

اثر خامنه: ریح انصاری
جذایات بشر

یا
آدم فروشان قرن بیستم



کتاب جایات بشر

با
آدم فروشان بنیم

اثر حاتم

ربیع نصیری

حق طبع با اجازه مخصوص مؤلف است

شماره اجازه فرهنگ ۴۱۷۱

چاپ پنجم

از نشریات

چاپخانه و کتابخانه مرکزی

خیابان ناصر خسرو تلفون ۸۹۵۵

بحضرت پدر معظم و عزیز و زورگوارم
{ آقا میرزا علی محمد خان انصاری هدیه و تقدیم نمودم }

بنام خداوند یکتا
~~بنام خداوند یکتا~~

آغاز حکایت

ساعت ده ~~بسیار~~ شب بود که حسب العمول به محل شغل خود رهسپار میشدم؛ عادتاً در مواقع حرکت سرم را زیر انداخته و با قدمهای بلند بطرف مقصدی که دارم پیش میروم، دوپست متر مانده به محل اداره‌ام، بقایای خرابه‌های يك خانه کردی موجود است که هنگام آبادی و نو بودنش فقط عبارت بوده از چهار دیواری که باشفته و گل آنرا بنا نموده طول آن سه ذرع و نیم و ارتفاعش نیز سه ذرع مدخل آنرا يك درب تنگ و کوتاهی عرض سه چارك و ارتفاع يك ذرع و چارك تشکیل، دو سوراخ کرچك هم بکمی از سقف و دیگری از دیواری که بطرف شمال نگاه میکنند برای دخول هوا و روشنایی باز گذاشته‌اند این کلبه بطوری که در توقف چندساله خود در کرماشاه بخاطرم مانده در او ان معموریتش محل سکونت يك خانواده کرد که عبارت از يك زن و شوهر پیر و سه طفل کوچک و یکدختر تقریباً هیجده ساله بودند بوده ولی چون بنیان آن چندان استحکام و استقامتی نداشت در اثر برف و باران و آفتاب در مدت سه چهار سال دیوارهای آن ترکهای سختی برداشت و يك قسمت از سقف نیز حالت سقوط بخود گرفته و بالاخره بواسطه خطری که از سقوط آن کلبه مشهود می‌گشت آن خانواده را از اقامت در آن محل تهدید و محکوم باخراج نمود از قرار معلوم هنگام خروج آن خانواده از این محل یگانه زینت قابل توجه خارجی و با اعتباری که این کلبه داشت درب چوبین و

يك نخته آن بوده که در وقت کوچ کردن آنرا نیز کنده و ما خود بردند خلاصه این وضعیت کلبه است که تاریخ مادر آن مدفون است و ما میخواهیم سرگذشت عبرت انگیزی را از زیر دیوار های شکسته و طاق ظلمانی آن بیرون آورده و يك صفحه خون آلود دیگری به تاریخ مظلالم و جنایات بشری اضافه مینمایم همانطورنی که به تندی در حرکت بودم و به عجله از مقابل این کلبه که هرگز تا آنروز داخل آن نشده بودم عبور میکردم صدای ناله ضعیفی از درون آن بگوشم رسید چون این قسم آهنگها مکرر در محیطی که در آن زندگانی میکنیم بگوش ما رسیده و تقریباً با آنها عادت کرده ایم من در ابتدا توجهی باین صدا نکرده و گفتم لابد مانند صد هزار ها دیگر این هم يك موجودی است که از سرما و گرسنگی باین چهار دیوار پناه آورده و استراحت گاه موقتی برای خود دست و پا نموده است خلاصه بآن اهمیت نداده و از آن محل دور شده و بداره خود رفتم ولی نمیدانم این چه ناله بود که طنین آن هنوز که چند سال است از آن تاریخ گذشته در گوشهای من باقی و سراپا مرتشم میسازد پشت میز اداره ام نشسته و صورتاً بانجام کار های اداریم مشغولم ولی آن آهنگ حزین در گوش وجدان من سرود ماتم و بدبختی مینوازد و معنای مرا باصفائی ترنات زیر ویم خود مشغول داشته هر چه میخواهم خود را از این فکر و خیال راحت نموده و بهانه هائی برای فراموش کردن آن ناله جبهه خود تهیه نمایم باز باشدت بیشتری این نواری بهلوی گوش میشنوم از جای خود بلند شده چند قدمی دور اطاق دفتر خود راه رفته باز توانستم خودداری کنم از دفتر خارج شده و در باغ مکرر بگردش مشغول شدم و دور نمای کرمانشاه را که چون لانه زنبور روی فراز و نشیب تپه ها واقع شده تماشا میکردم ولی

احساساتم در این موقع ابداً با چشمهایم همراهی نمیکردند و باستماع نغمه های وجدانم که از راه گوش بآنها رسیده بود مشغول بودند بالاخره برای اینکه باین سرگردانی خاتمه دهم بدفتر برگشته کلاه و پالتو و عصای خود را گرفته و از درب اداره خارج شدم این ناله و آواز رحم و شفقت و مروت بود که مرا بطرف خود میخواند صدای انسانیت بود که بگوشهای من میرسید. آهنگ وجدان بود که مرا مضطرب ساخته بود و خلاصه استغاثه بود که از جنایات اولاد آدم برخاسته و از انسانها طلب یاری و کمک مینمود.

واقعاً چه طولانی و دراز است هر چه پیش میروم و هر قدر بر سرعت و بلندی قدمهای خود اضافه میکنم باز باید جلو بروم، این کلبه محقر اینک کعبه آمال من است.

چشمهایم را بدیوارهای آن دوخته و میخواهم از ماورای آن خشت و گل های توده شده اشعه آتش بار آنها را در درون آن محوطه تنگ و تاریک نفوذ داده و منظور خود را در میان امواج نکبت و بدبختی مشاهده نمایم اما متأسفانه آن کاری را که چشمهای بانفوذ روحم میکنند چشمهای ظاهر از انجام آن عاجز دارند.

مگر دیو بست متر راه چقدر بلند و بی انتهاست، گویا رسیدم چون باز آن آهنگ لطیف و محزون و نکان دهنده را از نزدیک میشنوم دودست خود را بطرفین دیوارهای گلی و مرطوب جای درب گذاشته و تمام قوای خود را بچشمهایم داده ام تا در زوایای آن غمگده ناله را به بینم هیچ یک از حواس من در آن موقع کار نمیکردند و کلیه مشاعر

واحساسات ظاهری و باطنی در چشم‌هایم مجتمع شده بودند چند دقیقه باحالت بهت و تحیر ایستادم، بودم و تماشا میکردم در این موقع یک بوی فوق العاده عن و زنده بشامه ام رسید. حال اینقدر تعفن حقیقتاً طاقت فرسا بود تازه موقمیت خود را حفظ کرده و کم کم بحالت طبیعی خود معاودت میکردم که صدای بسیار حزینی از زیر توده‌های پاره و مندرس پارچه و پنبه که یک روزی لحاف نامیده میشد بلند و گفت. خارج شوید این عنونت شمارا منزجر مینماید.

بگذارید با بدبختی های خود دست در آغوش و با سیه روزگاری خود که نتیجه جنایات شما انسانهاست خوش باشم و آخرین نفس را دور از آدم و آدمیت در این انزوای فلاکت و تیره روزی کشیده و از دنیا و زندگانی زهر آلود آن خلاص گردم بروید و مرا در منجلا ب محنت و ذلتی که در آن غوطه ورم راحت بگذارید.

این دو کلمه رضامند است

من ایستاده و ~~مستحق~~ هنوز از چیزی با خبر نیستم و هویت موجودی را که جلو رویم چمباتمه زده و روی این خاکهای نناک با حالت اسفنناک افتاده نمیدانم ولی فقط دختری را از جنس انسانهایی که سراسر دنیا را در حیطه تسلط و نفوذ و اقتدار خود آورده اند مشاهده میکنم که باوصف ناپذیرترین نکبت و ادب‌ها هم آغوش است و خلاصه وجودی است از همان جنس و نژادی که من هستم موهای سیاهش در اطراف صورتش ژولیده و بیج بیج رنگ رخساره بکلی پریده و زعفرانی گونه‌ها لاغر و بر جسته

و ضعیف عارض از شدت ضعف و ناتوانی گردی خود را از دست داده و کشیده شده ، اطراف دهانش علامت سودا و زخم نمایان و از آنها جراحت و چرك میریزد ، لبهای نازکش از یکدیگر گشوده و دندانهای کوچک و مرتبش ولی زرد و ناتمیز از شکاف آنها پیدا است فقط چیزیکه ثابت میکند در عهد جوانی خود که شاید یکسال یا شش ماه قبل باشد دختر با طراوت و خوشگلی بوده و صعبیت ابروهای کشیده و چشمهای درشت و جداب او هستند که در کودی صورتش نورافشانی میکنند

باری دختر پس از اظهارات فوق باز بطرف من متوجه شده و در صدد بود دنبالهٔ بیانات خود را ادام داده و مرا از نزد خود اخراج نماید که گویا قطرات درشت اشک که از چشمهایم سر از بر بود توجه او را جلب و گفت آیا شما گریه میکنید مگر آری رحم و شفقت هم میان ما پیدا می شود ؟ شما برای چه سرشک میریزید آیا برای بدبختی من است ؟ اگر این طور است من این غمخواری شما را نمی پسندم ، خواهشمندم بروید و اوقات خود را بیهوده در اینجا صرف نکنید

ب قسمی که هیچ از گریه خودداری نمیتوانستم با منتهای متانت و ادب پیش رفتم و گفتم خانم چرا مرا از نزد خود میرانید - من برای خدمتگذاری شما آمده ام و از اینجا خارج نخواهم شد مگر اینکه شما را در رفاه و آسایش قرار دهم ، گفت شما مرا خانم خطاب میکنید و حال آنکه از حیوانات خفیف تر و خوار ترم برای خدمتگذاری من آمده اید در صورتیکه هر کس از مجاورت من فرار میکند رفاه و آسایش مرا میخواهد و حال آنکه سرنوشت و تقدیر من ذلت و عذاب است ، میگویم بروید و مرا بحال خود بگذارید غمخواری شما در مورد من مفید واقع نخواهد شد و بی ربط بخود اذیت داده اید فقط از شما ممنونم که بدیدن

من آمدید - گفتم خانم شما بسیار رنج دیده و مذلت کشیده اید و وضعیت کنونی شما بمن و به وجدان من اجازه نمیدهد شما را بحال خود گذاشته و بروم من باید از شما مراقبت و مواظبت نمایم ، گفت عجب مگر شما از این قوم نیستید آیا شما معنی وجدان را می فهمید اساساً آیا وجدان در این انسانهایی که من دیده ام وجود و حقیقت دارد ؟ بسیار خوب من شما را در نیات و خیالات خود آزاد میگذارم ولی ناچارم بشما اطلاع دهم که زحمات شما در باره من بهدر خواهد رفت و زودتر از اینکه شما بتوانید علاجه در باره من بنمائید مرگی که بسیار آنرا خوش دارم می بینم مرا خواهد ربود ، واقعاً آیا شما از آن اشخاصی هستید که میتوانید تحمل این عقوبت و بدبختی مرا نموده و در این ماتمکنه غمگسار من باشید ؟ نه من راضی نمی شوم عبث بخود رنج ندهید بنام شرافت از شما خواهش میکنم بروید و خود را معذب ندارید من این حالت را خوش دارم زیرا عقوبت جرایم و معاصی تمام افراد بشر را به تنهایی دارم متحمل می شوم و مایل نیستم دیگری با این عذاب با من شرکت داشته باشد من طاقت تحمل آنرا دارم ولی شما ندارید ، حقیقتاً این بیانات بقدری شیرین ، با آهنگ ، لطیف و دلنغزاش بود که جز گریه هیچ جوابی نداشتم باو بدهم ، تقریباً نیمساعت با این حالت بالای سر او نشسته واشك میریختم ، عاقبت از جای خود بلند شده و با او خدا حافظی کرده وعده ملاقات ثانوی داده خارج شدم

حرکت می کردم ولی آن عجله و شتاب همیشگی را نداشتم باهاپیم به زحمت میتوانند عمل رفتن را انجام دهند يك سنگینی فوق العاده در سرتاسر وجود خود احساس می کردم ، گردنم طاقت تحمل مغز را

نداشت، راه میرفتم اما بی اراده اهدا نمی دانستم چه میکنم و حتی نمیدانستم چه خراهم کرد، فاقد اراده، تصمیم، رفتار، گفتار و هر چیزی شد. بودم فکرم روحم عواطف و احساساتم هر چه داشتم همه را در آن کلبه محزون جا گذاشته و بیرون آمدم، فقط میدانم باید حتی الامکان برای راحتی و آسایش او کوشش کنم اما نمیدانم چطور رو بچه وسیله، بی اراده به اطراف خود تماشا میکردم چند قدم میرفتم و باز بر می گشتم و به عقب خود نگاه میکردم، بالاخره برای اینکه بیش از این اوقات را بیهوده تلف ننمایم سعی کردم افکار خود را جمع آوری نموده و هر چه زودتر او را از ورطه هولناکی که در آن دست و پا میزند نجات دهم.

خلاصه قبل از هر اقدامی بنظرم آمد دکتر مبرزی جهت معالجه او در نظر بگیرم، با اینکه در خیابانی که قدم میزدم بواسطه رفت و آمد متوالی چند سال آشنائی و بلدیّت تامه که نسبت بآن محل پیدا کرده حبی فرد فرد خانواده های آن محل را می شناختم و بعلاوه میدانستم یکی از بهترین دکتر های این شهر در این خیابان سکونت دارد معذالک وقتی به درب خانه او رسیدم و تابلوی بالای خانه او را مشاهده میکردم مدتها مبهوت مانده و چون اشخاصی که یک تابلو نقاشی بسیار زیبایی را با نهایت دقت معاینه میکنند من هم چشم بآن دوخته و آنرا مورد معاینه های دقیق خود قرار داده بودم مثل اینکه سواد خواندن هم از من زایل شده یا معنی عبارت ساده را که روی آن تابلو نوشته شده نمیفهم، هر گذر مدت عمرم اینقدر کودک نشده بودم، مناظری را که در آن روز مشاهده کردم تصور میکردم در عالم رؤیا هستم و خواب هولناکی می بینم، عاقبت بخود آمده و بدون کسب اجازه داخل خانه شده و از مستخدمی که جلو درب بود سراغ دکتر را گرفتم، گفت تازه برای نهار تشریف آورده اند، گفتم لازم است فوری با ایشان ملاقات کنم

و صبر نکرده با عجله بطرف عمارت رهسپار شدم بآن مستخدم کاملاً حق میدادم اگر مرا در آن روز دیوانه می‌بنداشت زیرا دیدم از عقب سرم صدا زد آفا آفا ، بامل بفرمائید کجا تشریف ببرید ، حالا دکتر را خبر میکنم ، خطاب عتاب آمیز نوکر مرا بمحلی که بودم دوخت و بی حرکت در همانجا ایستادم ، نوکر فوریت داخل عمارت شده و طرالی نکشید د کتر برون آمد فوراً بجانب اردویده از دامانش گرفتم ، دکتر برای خدا و برای خاطر انسانیت کمکی . وقت را به سئوالات بیهوده صرف نکرده و فوراً با من بیایید ، بیچاره دکتر بدون اینکه يك کلمه با من حرف بزند دوباره کیم طبی خود را برداشته و با من براه افتاد ، دکتر خیلی تعجب کرد وقتی دید من او را براه دیگری غیر از راه خانه ام میبرم ، پرسید مگر باز تغییر منزل داداید گفتم خیر ، گفتم پس کجا میرویم گفتم سرمریض محضر و بدبختی ، گفتم کیست از بستگان شما است گفتم خیر از بستگان عالم انسانیت است نسبت او با من و شما و تمام افراد بشر یکسان است و بالاخره مریض فعلی شما يك نفر انسان است که شما را به عیادت او میبرم بیچاره دکتر کلمات مرا هذیان می‌بنداشت ولی ناچار از متابعت بود ، آبا لازم است بنویسم دکتر چه قدر تعجب کرد وقتی او را در آن کلبه تاریک راهنمایی کردم و گفتم اینجا است مریض شما ، با اتفاق دکتر داخل آن کلبه شده بانهايات خضوع مریضه خود را به دکتر معرفی کرده و گفتم این است مریضی که میخواهم تمام وقت خود را در راه علاج او مقبول دارید ، قبل از هر چیز تصدیم گرفتیم او را از آن محل خارج کنیم ولی وقتی دست طبیعت يك کسر را بدبخت میکند تمام انواع بدبختی را بار میبخشد چون پس از امتحاناتی که از او بعمل آمده معلوم شد خطرناکترین علی که نسبت به او انجام داده شود حرکت دادن او است بعلاوه

خود دختر هم بهیچوجه راضی نبود او را از ویرانه خود خارج کنند و با یک تبسم مخوفی گفت شما میخواهید ذلتی را که نوع شما و موهبتی را که خدا برای من تهیه دیده اند از دستم بگیرید، این غیر ممکن است، زیرا شما دونفر تنها نمیتوانید با کلیه مظالم بشری و با آن چیزی را که خدا اراده فرموده مخالفت کنید، هر کس یکطور باید ببرد مرگ من هم اینطور مقدر شده است، دکترها عادتاً خونسرد و بی اعتنا می شوند ولی تعجب اینجا است که وضعیت اسف آور این دختر دکتر را نیز متأثر و المناک گردانید و دیدم او هم مانند من چشم هایش از شک پر شده و در کار خود متحیر است، باری برای تلف نکردن وقت فوراً کیف خود را گشوده و به تهیه تزریق انژکسیون پرداخت و به من گفت اگر میخواهید کاری کرده باشید فوراً بروید و وسایل استراحت او را در همین جافراهم بیاورید لااقل یک کرسی فرستاده ترتیب دوا و غذای او را نیز خودم مهیا میکنم دیگر آن بطو و کندی در من موجود نبود و سراپا انرژی و قوه شده بودم واقعا خودم متحیرم در مدت نیمساعت چطور توانستم یک کرسی بامنقل آتش یک توشک یک لحاف بزرگ دو قطعه فرش ساور فنجان نعلبکی سه چهار بشقاب و سایر وسایلی که از برای استراحت موقتی یک نفر لازم است تهیه نموده و در آن محل حاضر سازم خلاصه من و دکتر به فرش کردن اطاق و تنظیم آن پرداخت و در مدت یک ربع ساعت کرسی را آماده نموده و مریضه را در حالتی که یکمشت کاغذ لوله شده در دست داشت زیر کرسی جادادیم و آن لحاف اولیه او را بیرون انداخته و فوری آتش زدیم در آنوقع هیچکدام مجال اینکهاز سابقه او سئوالات کنیم نداشتیم و تمام حواس خود را صرف استراحت او نموده بودیم ولی پس از اینکه کاغذها را در دست او دیدیم حسن کجکاوای هر دو بحرکت

آمده از او پرسیدم این اوراق چیست ، گفت فعلا این از اسرار من است و شما حق پرسش در اطراف آنرا ندارید ولی شاید خیلی زود از حقیقت آن استحضار حاصل نمائید ، از سوابق او سؤال کردیم گفت حالته جواب دادن ندارم ولی بزودی بر شما معلوم خواهد شد ، دیگر پیش از این تحقیقات از او را جایز ندانسته و دکتر انفرمیة خود را که همراه آمده بود حکم کرد از او مواظبت نموده و در صورت امکان شست و شوی مختصری به او بدهد که رفع عفونت فوق العاده از او بعمل بیاید و دستور خوراک او را هم که عبارت از شیر و فرنی بوده داده و گفت بهتر این است موقتا او را راحت گذارده و برویم ، اول غروب باز او را عیادت خواهیم کرد ، دیگر هیچ محتاج نبود من به دکتر توصیه کنیم زیرا خود دکتر از من بیشتر اسأل دقت درباره او مینمود بالاخره با دختر خدا حافظی کرده و موقتا خارج شدیم ، در ضمن راه دکتر از معالجه او اظهار یاس نمود و گفت خیلی زود بدزود زندگانی خواهد گفت خیلی دیر خبر شده و کار بکلی گذشته است ، مرض را از او سؤال کردم گفت سل و سفلیس است ولی دیگر قابل معالجه نیست من از یاس دکتر فوق العاده متاثر شده و گفتم اگر لازم است دکتر های دیگر را نیز خبر کنیم گفت بی فایده است معذالك از شما جلوگیری نمیکنم ولی من هم از کوشش و مجاهدت دریغ ننکرده و تا آخرین قطره امکان سعی و جدیت خواهم کرد ، درب منزل دکتر خدا حافظی کرده و از هم جدا شدیم دو روز از آن روز تاریخی گذشت ، مریضه حالتش تقریبا بهتر شده بود و دکتر را که ملاقات کردم برخلاف روز اول اظهار امیدواری میکرد ، در این دوروزه اکثر اوقات را به عیادت میسارایها رفته و گاهی یکساعت متجاوز نزد او نشسته و با او صحبت

میگردم ولی هر وقت از سواق او شوالاتی میگردم میگفت عاقبت
 خواهید دانست ولی داهی يك جمله بسیار ساده و بزمعنی ادا میگرد
 (میگفت مرا فاحشه کردند)؛ راستی شما چرا حاضر شده اید وقت
 خود را برای يك فاحشه تضييع نمائید، در این دو روزه غیر از من
 دو نفر دیگر هم که به اصرار خودشان از ذکر اسامی آنها خودداری
 مینمایم و یکنفر از آنها خارجی و نسبتاً مقام رفیعی داشت او را پیدا
 کرده از بنزل هر گونه مساعدتی درباره او فرو گذار نکردند، روز سوم
 بود که حوالی غروب بملاقات او رفتم دیدم ناله میکند و اشک میریزد
 علت را پرسیدم گفت من مطمئن هستم که بزودی ازرنج زندگانی خلاص
 خواهم شد، بنابراین یک خواهش از شما دارم، خواستم او را تسلیمت
 بدهم و به بهبودیش امیدوارش سازم، گفت کار من از تسلیمت گذشته
 خواهمشندم به - واهشی که از شما دارم گوش کنید، گفتم فرمائید
 هر چه بگوئید اطاعت میکنم، گفت با تمام مصائبی که در مدت کوتاه
 زندگانی من وارد آمده معذک من حتی الامکان اوقاتی را پیدا کرده
 و تاریخچه بدبختی خود را توانستم برشته تحریر در آورم، من بزودی
 خواهم مرد، در اوانی که هنوز بانتخاب ملاقات شما نایل نشده بودم
 همیشه خائف و لرزان بودم که پس از مرگ تاریخ زندگانی من
 محو و نابود خواهد شد یا بسست اشخاصی خواهد افتاد که به نظر
 لاقیدی بآن نگرسته آنرا پاره کرده و دور خواهند انداخت و بیآلت
 سخریه و استهزاء خود قرار داده و روح مرا در عذاب خواهند گذارد
 ولی در این دو سه روزه کاملاً شمارا امتحان کرده و تجربه نموده و میتوانم
 گنجینه خود را که بقیمت زندگانی تمام شده بشما بسپارم، در مقابل
 نیکی هائی که بمن نموده اید یکگایه یادگار بیا که از نتایج زندگانی دنیا
 برایم مانده بشما تقدیم و امیدوارم مانند هدیه ناقابلی از من پذیرید،

گفتم از این باد گار شما نهایت تشکر و امتنان را دارم و مطمئن باشید
 آنرا مانند گرانیهاترین جواهرهایی که مردم با نظر احترام و علاقه به
 آنها توجه میکنند محفوظش خواهم داشت، گفت دومین خواهمش را
 نیز پذیرید گفتم بفرمائید آن چیست، گفت پس از اینکه کتاب را خواندید
 مرا خواهید شناخت در اینصورت خواهش ندم اگر يك روزی تصادف
 و اتفاقات شما را به شهر من انداخت و پدر و مادرم در قید حیات بودند
 بایشان بگوئید بدریه در بستر مرگ است ولی مرگی که از ذات وادبار
 و فحشاء حاصل شده و نتیجه جنایات آدم فروشهای قرن بیستم میباشد
 شما را فراموش نکرده برای شما اشک میربخت و بشما درود و سلام
 میگفت و با شما خدا حافظی کرد، راهتی مرا بطوری حالت رقت دست
 داده بود که دیگر خودداری نتوانستم و با او در گریه همصدا شده
 و مدتها بدون اینکه يك کلام دیگر بین ما دو نفر رد و بدل شود سبیل
 اشک را جاری ساخته بودیم عاقبت برای اینکه بیش از این او را محزون
 نکنم از گریه خودداری نموده و گفتم شما عبت این خیالات بیهوده
 را میکنید دکتر مرا بصحت شما امیدوار نموده و قول داده است که تا
 دو روز دیگر نمیتوانید محل خود را تغییر داده و تا چند روز دیگر
 بکلی بهبودی حاصل نمائید، من قول میدهم پس از اینکه اشاء الله
 بکلی رفع نقاهت از شما شد شما را با بهترین وسایل به پدر و مادرتان
 برسانم و بقیه عمر را نزد آنها با سعادت و خوشی بگذرانید، گفت
 هیبت خیلی متاسفم که دیر مرا پیدا کردید من دیگر غرق شده و آب
 از سرم گذشته است هیچکس بهتر از خودم میزان حال را نمیداند،
 من زیاد رنج میبرم و میدانم چراغ زندگی من خیلی زود خاموش
 خواهد شد، از طرف دیگر اساساً میل بزنگانی ندارم، زیرا مایه سعادت
 من از دستم رفته و دیگر هیچ امید و دلخوشی بعیات ندارم، بر میبدم

مایهٔ سعادت شما چه بوده گفت در کتابم نوشته‌ام و از آن اطلاع خواهید یافت ، در این موقع دکتر داخل شده و از حال او استفسار کرد من شرح يك قسمت از مکالمات خود را و یاسی که از زندگانی دارد به دکتر گفتم ، دکتر حالت تفری بخود داده و باز گفت من بعد بهیچوجه اینطور خیالات و افکار را بخود راه ندهید من قول میدهم بزودی بهبودی یافته و از بستر ناتوانی بلند شوید و فوراً در تهیه تزریق آمپول دیگری پرداخت ، پس از یک ربع ساعت آن دو نفر دیگر نیز که از رفقای جدید ما بودند وارد شده و نوکر آنها شام او را همراه آورده و ، هم‌دور هم در آن کلبهٔ محقر نشسته و حقیقتاً يك محفل مودت آمیز خوشی داشتیم ، بدریه چشم‌هایش را به اطراف انداخته و يك يك ما را با دقت تماشا کرد و گفت کجا بودید شما ها در چند ماه قبل تا از من حمایت نموده و نگذارید باین فلاکت و نکست دچار شوم و بالاخره از فرد فرد ما در حالی که اشکش جاری بود اظهار قدردانی و تشکر نموده ما نیز او را دلداری داده و مجتعماً قول شرف دادیم که هر کدام بنوبهٔ خود از هیچ‌گونه مساعدتی در بارهٔ او مضایقه نکنیم ، بالاخره دکتر گفت زیادتر از این نباید اسباب مزاحمت او را فراهم آورد و بهتر اینست بگذاریم راحت باشد : همه برخاستیم و خدا حافظی کردیم که خارج شویم : در موقع خروج گفت آقایان من از شما يك خواهش دارم همه گفتیم بفرمائید گفت تمنا دارم فردا صبح قبل از اینکه هر کدام به مشاغل خود بروید دیدنی از من بنمائید همه اطاعت کرده رقول ملاقات فردا صبح را دادیم سپس گفت من با شما دو دقیقه صحبت محرمانه دارم آقایان دیگر بیرون رفته و من ایستادم ، گفت آیا حاضر هستید یادگاری مراقبول کنید با نهایت امتنان اشتیاق خود را اظهار مشارالیها نیز يك دسته

اوراق درهم و کثیف از زیر بالش خود بیرون آورده و بمن سپرد گفت اگر چه این اوراق بی ترتیب است ولی بالای سر هر صفحه نمره گذاشته ام بعد از آن اظهار داشت آیا میدانید چرا از تمام شما فردا صبح دعوت کردم گفتم خیر ، گفت وقتی آمدید مرده مرا خواهید دید باز او را دلداری داده و صحبت های دکنتر را گوشزدش کردم که بایستی خیالات گوناگون را از خود دور نماید ، دیگر حرفی نزده و قطره اشکی از چشم هایش فروریخت و گفت این قطره هم بیاد محبت های شما ، خواهش مندم از زحماتی که به شما در این چند روزه دادم عفو نموده و معذورم دارید روح من نیکی های شما را فراموش نکرده و برای شما بدرگاه خدا دعا خواهم کرد ، سپس از من خواهش کرد دستم را ببوسد ، با خیلی ادب پیش رفته و پیشانی اش را بوسیده و با نهایت تأسف و تائر از نزد او خارج شده ، نوکری را نزد او گذاردیم که اگر احتیاجی دارد مرتفع سازد و حتی شب را آنجا ببتوته کند ، رفقا از من پرسیدند چه میخواست گفتم فقط بوسیله من از تمام آقایان اظهار تشکر و امتنان میکرد ، پرسیدند برای چه از عمو ما برای صبح دعوت کرده ، گفتم نمیدانم ، پس از آن هر يك از رفقا خدا حافظی کرده و بغانه های خود روان شدیم .

من زیادتر از هر کس میل داشتم زودتر بغانه رسیده تا آن اوراق را بخوانم و از سر گذشت و هویت او مستحضر شوم لذا با نهایت عجله بمنزل شتافته ساعت نه بعد از ظهر بود که منزل رسیدم فوراً شام خورده و سپس به مطالعه کتاب پرداختم ، برای اینکه خوانندگان نیز از مندرجات آن مستحضر شوند ، آن یادداشت ها را در اینجا نقل میکنیم .

(فصل اول)

چگونه سعادت به نکت تبدیل میشود

مهمترین فصل قابل دقت زندگانی مرا روزهای پر از سعادت و نشاط کودکانه من تشکیل میدهد: زیباترین ایامی را که در دوره کوتاهی حیات خود دیده‌ام همان اوان طفولیت من بود که روی دامان محبت مادر و آغوش نوازش پدر عمر میگذراندم، پدرم تاجر از اهالی رشت و در میان شهر خود شهرت و اعتباری داشت اسم او حاجی جلیل آقا و مادرم نیز از نجیبای فامیلی است که در آن شهر معروفیت دارند یگانه اولاد آنها من هشتم هفده سال و شش ماه و چند روز از تاریخ ولادت من گذشته، پس از تولد من پدر و مادرم اولاد دیگری نیابردند ای کاش من هم قدم بعرصه وجود نمیگذاردم، پنجساله بودم که پدرم مرا برای تعلیم بمکتب فرستاد، در آنوقت هنوز مدارس انانث در رشت دایر و مفتوح نشده بود معلمه من ملاحظی از اشخاص فاضله عهد خود بود، در مدت سه سال نزد او خواندن پنج الحمد و قرآن و سپس گلستان را بخوبی یاد گرفتم، وقتی هشت ساله شدم پدرم برای بعضی امورات تجاری خود مسافرتی بطهران کرد و سفرش چند ماه طول کشید، در مراجعت از طهران يك معلمه فرانسوی مادام مارگریت که زن کامله بود برای مدت شش سال استخدام کرده و با خود برشت آورد مشارالیه تقریبا پانزده سال بود که باتفاق شوهرش بایران آمده و شوهرش که از تجار عمده بود در اثر مرض حصبه هفت سال بود وفات کرده وزن خود را پیوه کرده بود، بهلت داد و ستد تجارتنی بین پدرم و شوهر او بود که پدرم نسبت باین خانم شناسایی داشت

خلاصه خانم پس از فوت شوهرش چون وسیله دیگری برای ارتزاق نداشت از طرف دیگر در امورات تجارتنی شوهرش نیز در این اواخر نکستی حاصل نموده بود و تقریباً چیزی از برای آنها نمانده بود بتعلیم و تدریس پرداخت و از این راه اعاشه میکرد تا بالاخره در سفری که پدرم بطهران آمده بود از حالات او مستحضر شده و او را برای تعلیم و تربیت من برشت آورد، وقتی چهارده ساله بودم فرانسه را در کمال خوبی صحبت میکردم، بعلاوه فنون بافندگی و حاشیه دوزی خیاطی و غیره را نیز فرا گرفته بودم. واقمادر آن سن مایه افتخار فامیل خود بودم و اسم من در اغلب خانههای اعیان و اعظام آن شهر وارد زبانها شده بود، روزی نبود که دو یا سه دلاله بخانه ما نیاید و مرا خواستگاری نکنند ولی پدرم بدون استثناء به آنها جواب منفی داده و درخواستهای مردم را رد میکرد، از طرف دیگر خودم بقدری طالب تحصیل بودم که جز بخواندن و نوشتن هیچ چیز دیگری علاقه و عشق نداشتم، مخصوصاً بخواندن جراید و اطلاع از اخبار عشق مفرطی داشتم، مقالات عام المنفعه را بسیار دوست می داشتم و گاهی هم بامضای مجهول مقالاتی بجراید میفرستادم، مادام مار گریب با اینکه کنترانش منقضی شده بود معذالك بواسطه حسن اخلاق و صمیمیت و یگانگی که در مدت شش ساله توقف خود در خانه ما ابراز داشته بود جلب محبت پدر و مادرم را نموده و آنها نهایت رضایت را از او داشتند و مشارالیهها دیگر از اعضاء خانواده ما محسوب و بدون مشورت با او هیچ کاری انجام داده نمیشد، خوشبختانه پدر و مادر من هم از آن حاجی و حاجی های خشک مقدس نبودند و مخصوصاً پدرم چند سفر بروسیه نموده بود و یکی افکارش باز و متجدد صرف بود. مادرم مختصر سواد بی

داشت و بکلی با پدرم موافق و نسبت به او احترام و اطاعات فوق‌العاده ابراز میداشت، خانواده ما همیشه مورد غبطه و حسد تمام اهالی رشت بود پانزده ساله بودم که روزی مادام مارگریت تب خفیفی عارضش گردید و کم‌کم بستری شد، پدرم دکتر مخصوص خانواده را برای هیادت او آورد پس از چند روزی کسالت مادام سخت‌تر شد و بعد معلوم شد پیچشی در روده های او پیدا شده مشارالیه را تحت جراحی گذاردند بیچاره در زیر کلورفرم مدهوش و مرحومه شد، فوت او بقدری در خانواده ما تاثیر کرد که حقیقتاً میتوانم ادعا کنم پس از رحلت او شیرازه زندگانی ما از هم گسیخته گشت و انواع مصائب و بلاها به خانواده ما وارد شد، مشارالیه فرشته سعادت و نیکبختی بود، از روزی که بمنزل ما ورود نمود تجارت پدرم رونقی بسزا داشت و ابواب مسرت و شادمانی بروی ما باز بود کمترین ملالت و انسوه و غصه در خانه ما راه نداشت، او مرد و سعادت را نیز از خانه ما با خود بگور برد در يك معامله قند که يك ماه بعد از فوت مادام با روسيه نمود موازی بیست هزار تومان به او خسارت وارد آمد، خواست بوسایل دیگر جبران خسارت را بنماید بد بختانه يك کشتی که حامل مال التجاره زیادی جهت او بود در بحر خزر بواسطه طوفان غرق گردید و پنجاه هزار تومان باو ضرر خورد، کم‌کم در میان شهر شهرت افتاد که حاجی جلیل آقا ورشکست شده پدرم چون شخص شرافتمندی بود تمام علاقه جات و املاک خود را فروخت و تا دینار آخر قروض خود را پرداخت ولی افسوس که دیگر مایه و اعتباری برایش باقی نماند تمام مایملک او عبارت از خانه بود که در آن زندگانی میکردیم و يك باغچه که در حدود دو هزار تومان بیشتر قیمت نداشت.

میتوانم بجرئت بگویم در مدت چند روز پدرم که بیش از چهل
 و پنج سال در آن موقع نداشت پیر و افسرده شده تمام موهایش بکلی
 سفید شدند در نتیجه این پیش آمد تمام قوای خود را از دست داده بود
 يك شب غفلتا داخل اطاق پدرم شدم دیدم او و مادرم هر دو نشسته و
 اشك میریزند بمحض اینکه مرا دیدند فوراً خود را جمع کرده و بك
 بشاشت مصنوعی بخود داده پدرم تبسم بسیار خفیفی نموده گفت کجا
 بودی بدریه بیا پهلوی من بنشین اولین احساسی که از غمهای روزگار
 نمودم در آن شب بود ، قیافه های کدر و تیره پدر و مادرم و چشمهای
 سرخ شده از گریه آنها بهانه بسیار مساعد برای من بود که هنان
 گریه را رها نمایم ، پدر و مادرم هر دو طرفین مرا گرفته و هر کدام
 مراد را غوش محبت خود میفشردند و هر دو علت گریه مرا سوال میکردند
 گفتم دلیل خیلی واضح و ساده است من گریه میکنم برای اینکه شما
 را گریان دیدم ولی آیا شما برای چه گریه میکردید ، گفتند ما گریه
 نمیکردیم با یکدیگر صحبت مینمودیم که تو داخل شدی ، گفتم
 من طفل نیستم که میخواهید فریبم بدهید برای استمالت من است
 که اینطور میگوئید و الا حتماً گریه میکردید چنانچه هنوز هم
 می بینم چشمهای شما پر از اشك است سپس پدرم با
 شدت تمام مرا بسینه اش فشار داده و از صورتم بوسید و گفت
 دختر جان برای بیش آمدهای اخیری که برای ما حاصل شد و آتیه تو
 و سایر افراد عائله ام را تاریك كرد فكر ميكردم و رنج ميبردم ولی
 اه يت ندارد دنيا از اين بلندی و پستی ها زياد دارد قول ميدهم من بعد
 بجای نشستن و غم خوردن کوشش و مجاهدت نمایم و شاید انشاءالله
 خدا كمك كند و دوباره اعتبار اولیة خود را بدست بیاورم - گفتم پدر

جان اگر از بابت ما غصه میخورید من قول میدهم به تنهایی بتوانم مخارج گذران خودمان را بدست بیاورم پدرم پرسید مثلاً چه خواهی کرد، گفتم روزها مقلمی میکنم و شبها نیز مقالات بچراید داده و اجرت میگیرم و هم حاشیه دوزی و گل دوزی نموده و از این راه استفاده های بسیار خواهیم برد پدرم دوباره مرا در آغوش گرفته و بوسید و گفت نه دختر جان هنوز من نمرده‌ام که اداره کردن او و رخانه‌ام بمپده تو باشد، من زنده‌ام و تا زندگانی دارم بنیزوی فکر و بازوی خود کار نموده و نمیگذارم شما درذلت و عذاب باشید، بعلاوه تو تا چند ماه دیگر زیاده‌تر مهمان مانیستی و چنانچه امروز با پست کاغذ داشتم پسر خاله عزیزت همایون خان که نامزد تو است تحصیلاتش را خاتمه داده و از فرنگ مراجعت میکند و بایکدیگر بایستی بسلامتی عروسی کرده و زندگانی با سعادت بنمائید، من دیگر باظهارات پدرم بواسطه شرم و خجالتی که عارضم گردیده بود جوابی نداده و سکوت اختیار کردم مادرم پرسید پدریه تو از او کاغذ داشتی چون به دروغ عادت نداشتی ناچار شدم که اقرار به وصول مکتوب او بنمایم، پرسید آیا خاله زاده خود را دوست داری گفتم این چه سؤالی است میکنید گفت میل دارم بدانم گفتم حالا که مرا مجبور باظهار عقیده میکنید عرض میکنم من جسمی هستم که پسر خاله عزیزم جان آن محسوب می‌شود او را چون بت ستایش میکنم و میدانم که او هم در دنیا به احدی جز من علاقه‌مند نیست، پدر و مادرم هر دو از این اظهارات نهایت مسرت را ابراز و بمن اجازه استراحت دادند، من فوراً به اطاق تحریر خود مراجعت نموده و تمام وقایع جاریه فامیلی را از ورشکستگی پدرم و گذارشات آن شب و صحبت‌هایی که بین من و پدر و مادرم بعمل آمده بود برای خاله زاده خود

نوشته و جهت فرستادن به پستخانه حاضر نمودم ، در این موقع بیمناسبت
 نمیدانم مختصری از سوابق خود با خاله زاده ام بنویسم ، مشارالیه که
 بنام همایون موسوم است جوانی است که تازه مرحله بیست و سوم
 زندگانی را پایان رسانیده و از وقتی پنج ساله بودم با مشارالیه الفت و
 مؤانست داشتم ، او همیشه همبازی ایام طفولیت من بود در او آن طفولیتش
 هم همیشه متین و معقول بود هیچوقت حرکتی از او ناشی نمیشد که
 باعث آزرده گی کسی بشود تا سن دوازده سالگی بیکدیگر خواهر و
 برادر صدا میزدیم اکثر اوقات رانزدیک یکدیگر زندگانی میکردیم ،
 محبت و علاقه ما دو نفر پیوسته موضوع بحث خانواده و اطرافیان ما بود
 همه میگفتند اینها زن و شوهری هستند که از طفولیت بیکدیگر پیوسته
 اند به تحصیل علاقه کامل و به موسیقی مخصوصاً ویلون و عشق بی اندازه
 داشت از وقتی که هفت ساله بود مشق ویلون میکرد و در سن دوازده
 سالگی بعضی آوازه ها یاد گرفته بود بعضی از روزها تعطیل میآمد تا
 نو ساعت برای من ویلون میزد گاهی بطور شوخی میگفتم برادر
 خفه شدم از بس وزوز کردی بیچاره فوراً ویلون را زمین گذاشته و
 دیگر نمیزد ولی هرگز از من رنجشی حاصل نمیکرد.

باری هنگامی که من نزد مرحومه مادام مارگریت به تحصیل
 اشتغال داشتم مشارالیه را نیز جهت ادامه تحصیلانش بآلمان فرستادند ،
 فعلا هفت سال و کسری است که بفرنگ رفته در تمام این مدت مکانیب
 بین من و او ترك نشده لااقل هر ماه يك مرتبه عکس خود را میفرستد
 من بهتر ترنسی بود یکی دو عکس در منزل از خودم برداشته و جهت او
 فرستادم از قرار آخرین خبریکه از او داشتم که تحصیلانش تا يك ماه
 دیگر خانه یافته و بایران مراجعت خواهد کرد.

(فصل دوم)

گاهی زیر حجاب تقدس انواع خیابانها مستور است

بعد از ظهر يك روزی در خانه نشسته و مشغول قلاب دوزی حاشیه بودم مادرم بامورات داخل خانه اشتغال داشت پدرم نیز برای تقلا و تلاش کار بخارج رفته بود که ملیحه خانم دختر یکی از دوستان پدرم که سالها بود با خانواده ما دوست بودند و با آنها رفت و آمد فامیلی داشتیم و بسیار دختر نجیب و فاضله بود باتفاق يك پیرزنی به منزل ما داخل شد ورود مشارالیها را گرامی دانسته و تحیات لازمه و معمول بجا آوردم مادرم نیز از ورود او مستحضر و بایشان خوش آمد گفتند از ملیحه سؤال کردم چه عجب یادمانمودید گفت در منزل تنها بودم و احساس يك خفقان و خلق تنگی در خود نمودم درصدد افتادم برای هوا خوری بخارج بروم سپس این پیرزن را که چند روزی است به عنوان کلفتی بمنزل ما آمده با اصرار خودش همراه برداشته و از خانه خارج شدم، دیدم بطور تنهایی میل بتفرج ندارم بهتر آن دانستم بیایم و از سرکار علیه نیز تفاضاً کنم بایکدیگر بتفرج و گردش برویم هنوز حرف ملیحه تمام نشده بود که پیرزن شروع بصحبت کرد که بلی واقعا گردش در این موقع بسیار پسندیده و مطلوب است و چه خوب است شما دو نفر که بایکدیگر مانوس و رفیق هستید بگردش بروید، من گفتم اساساً چه عیب دارد اگر گردش بخارج را تبدیل بیودن همین جا نموده و از خدمتتان استفاده ببریم، آن پیر زن گفت حیف نیست کسی هوای بیرون را بگذارد و در اینموقع که تمام مردم برای تفریح بخارج شهر رفته اند و در خیابانها هستند شما وقت خود را در منزل

صرف کنید بملیحه خانم نیز در تعقیب صحبت های پیرزن اصرار بر رفتن بیرون نمود من هم ناچار تن در داده ولی بطور شوخی رو به پیرزن نکرده گفتم حالا اگر ما میل به تفریح و تفرج داشته باشیم جادارد ولی شما که دیگر تقریباً پیر شده اید چه اصراری به بیرون رفتن دارید، گفت فقط من راحتی و خوشی خانم خود را طالبم و از این جهت است که مبادرت باین اصرار نمودم، سپس از مادرم کسب اجازه نموده ایشان نیز اجازه دادند ولی هنگامی که میخواستم از درب خانه خارج شوم مادرم گفت بدریه نمیدانم امروز چرا اینقدر دلتنگ و ملولم يك احساس غم فوق العاده در خود مینمایم و طپش قلب زیادی دارم گفتم اگر مایل باشید میتوانم از گردش صرف نظر کنم ولی از آنجایکه قلب مادر خیلی رقیق و مهربان است فقط برای اینکه بامیل من مخالفت نکرده باشد گفت خیر اهمیتی ندارد بروید اما خواهش میکنم از دو ساعت بیشتر گردش خود را طول نداده و برای غروب مراجعت کنید گفتم اطاعت میکنم و بعد از آن خدا حافظی کرده و بطرف سبزه میدان رهسپار شدیم در بین راه ما دو نفر رفیق با یکدیگر صحبت نموده میرفتیم ولی از آن دقیقه که این پیر زن را دیده بودم يك حس تنفر و انزجاری از او در خود احساس می کردم و چون این حس هر دم شدیدتر میشد ناچاراً صحبت خود را که راجع به ترقیات شهری و وسعت خیابانها و غیره بود بپریده و بملیحه به طوریکه پیر زن ملتفت نشود گفتم خانم راستی من از این مستخدمه شما خوشم نیامد، گفت چرا این زن بدی ایست چند روز قبل مشارالیها در صورتیکه فقط يك چادر پاره و یک پیراهن مندرس در تن داشت بمنزل ما آمد و گفت زن بدبخت و فقیری هستم شوهرم مرده هیچ خبر ندارم يك دختر دارم که بشخص شوهری او را شوهر داده ام دامادم هم مرا از خانه بیرون کرده و هیچ وسیله اعاشه و زندگانی ندارم و ترحم مرا

بکلفتی خانه خود قبول کنید مادرم را هم که میشناسید چه قدر رقیق القلب
 ومهربان هستند فوراً اظهارات او را قبول فرمودند و جزو خدمه منزل
 مانند و به او چادر و لباس و غیره هم دادند که ظاهرش نیز حفظ شده باشد .
 مشارالیه تقریباً يك هفته است که در منزل ما است ولی سه روز قبل
 برای دیدن دخترش رفته بود که ضمناً از حالات خود نیز او را خبر
 دهد در موقع مراجعتش دیدیم خیلی بشاش و خوشحال است سبب را
 از او پرسیدم گفت با دامادم صلح نمودم و از اینک دیگر سر بار مخارج
 او نیستم خیلی مشغوف شد و قول داده که بعد از این نسبت به دخترم
 رؤف ومهربان باشد و نگذارد به او بد بگذرد خلاصه خیال نمیکنم
 پیره زن بدی باشد بعلاوه این چند روزه هم از او چیز بدی ندیده ام
 مخصوصاً خیلی مقدسه است و هیچوقت نماز و ادعیه او ترك نمی شود
 و اکثراً هم مشاهده می شود که زیر زبانش مشغول خواندن اوراد و ادعیه
 است ، بالاخره صحبت راجع به او را ترك کرده و صحبت های دیگر
 پیش کشیدیم ، در این بین دیدم آن پیره زن گفت خانمها يك فکر خوبی
 نوده ام و میدانم اگر آنرا اظهار دارم بمن يك انعام خوبی خواهید
 داد ، گفتیم بفرمائید به بینیم چه فکری کرده اید که مستحق انعام هستید
 گفت ملاحظه میفرمائید که عهوم مردم با او طول ها رفت و آمد میکنند
 غرض از او طول اتوموبیل است) گفتم خوب . گفت بنظرم رسید که
 خانمها نیز با او طول گردش بروید گفتم ماشاءالله عجب فکر بکری
 کرده اید حالا در این موقع ما دو نفر زن از کجا اتوموبیل پیدا کنیم ،
 گفت من پیدا میکنم پرسیدم بچه وسیله ، گفت اشکالی ندارد خانه داماد
 من نزدیک است همینطور که گردش کنان میرویم بایستی احتمالاً حالا
 در خانه باشد من درب منزل او را صدا زده و میگویم اتولش را حاضر

کند سپس خیلی آسان است خانها هم در اتول نشسته و بگردش خارج شهر میرویم ، من اظهار کردم هیچ لازم نیست پیاده راه رفتن خیای بهتر از اتوموبیل سواری است ، گفت مگر سفارش خانم را نشنیدید که فرمودند غروب زود مراجعت کنید شما حالا تا غروب دو ساعت مانده اگر در تمام این مدت پیاده راه بروید خسته میشوید بعلاوه من هم پیره زن هستم و طاقت اینقدر راه رفتن را ندارم پس در اتول نشسته و زود گردش نموده و بمنزل مراجعت کنیم بهتر است ، ملیحه نیز با اظهارات او موافقت نموده و گفت چه عیب دارد اگر با اتوموبیل گردش کنیم ، گفتم آخر بدون سابقه در اتوموبیل کسی که او را نمیشناسیم جهة ندارد سوار شویم گفت شما هم عجب فکرها می کنید این شخص داماد او است و این ضعیفه میل دارد خدمتی بما کرده باشد ، آن پیره زن گفت بله خانم غرض کمینه خدمت کردن است والا هر طور میل شما باشد من مطیع خواهم بود ، بالاخره ملیحه بقدری اصرار کرد که دیگر هیچ دلیلی برای رد کردن خواهش او نداشتم ناچاراً تسلیم شده گفتم میل شما است سپس آن پیره زن گفت پس من جلوتر بروم و دامادم را خبر کنم و به تندی شروع بحرکت کرد ، در آنوقع راه رفتن آن پیره زن کاملاً مانند دخترهای چهارده پانزده ساله بود خیلی تند و سریع از جلو ما گذشت و بفاصله دو پست سیصد قدم دور تر از ما درب خانه رازد و بعد از آنند کی تامل آن را باز کردند و پیره زن داخل شد ما هم کم کم به آن خانه نزدیک میشدیم تقریباً ده دقیقه طول کشید تا پیره زن خارج شد و از عقب او نیز يك مرد قوی بنیه و گردن کلفتی بیرون آمد ، پیره زن گفت خانها به بخشید قدری معطلتان کردم دامادم آفا صفر علی لباسهایش را کنده بود و علت معطلی برای

این بود که خود را حاضر نماید سپس دیدیم آن مرد که هم اورا صفر
 هلی داماد خود خطاب کرد سلام و تعظیم غرائی نمود و گفت خانمها
 اتوموبیل در گاراژ نزدیک است به قدر یک ربع ساعت تامل فرمائید
 تا آنرا حاضر نموده و بنزین ریخته و شرفیاب شوم ؛ ملیحه گفت پس ما
 اینمدت کجا برویم و کجا منتظر شویم گفت همینطور قدم زنان یواش
 یواش تا درب گاراژ تشریف بیاورید اتوموبیل هم حاضر خواهد شد
 و سرعت حرکت کرد و از نظر ناپدید شد ، سپس آن پیره زن گفت
 خانم ماشالله نمیدانید چه داماد زبر و زرنگی دارم حالا خواهید دید
 ده دقیقه طول نمیکشد اتول حاضر خواهد بود و خواهید دید بیک چشم
 بهم زدن ده فرسخ راه میرود ، من بیک نگرانی درونی در خود احساس
 میکردم و هر قدر زیاد تر بسیمای آن پیره زن دقیق میشدم بیشتر از او
 نفرت حاصل میکردم ، مخصوصا در آن موقع سیمای او که تا آنوقت سفید
 مایل بزردی بود خیلی کبود شده و بیک تیرگی فوق العاده در چشمان
 و قیافه او مشهود بود ؛ ملیحه گفتم خانم من از این گردش با اتوموبیل
 خیلی نگران و ملولم بیائید امروز از این قسم گردش صرف نظر کنیم
 گفت خانم شما چرا امروز اینقدر تردید رای حاصل میکنید هیچوقت
 شما را در بیک چنین موضوع باین کوچکی اینقدر مردد و جبون ندیده
 بودم گفتم من هم هیچوقت تا امروز اینقدر طپش قلب و احساسات
 تنفر آمیز در خود نیافته بودم ، مثل اینکه بیک اشاره غیبی بقلب من
 الهام میشود که بیک خطری برای ما موجود است ، پیره کاملا مراقب
 گفتگوی ما بود ؛ فوراً خود را داخل صحبت کرده گفت خانم شما
 قول میدهم که هیچ خطری برای ما نباشد زیرا داماد من بقدری شوهر
 ماهر است که هیچ شوهر دیگری به مهارت او پیدا نمیشود ، گفتم

کلمه خطر مقصودم نه از طرز راندن اتوموبیل است بلکه خطر های دیگری است که هیچ معنائی برای آنها نمیتوانم پیدا کنم ، گفت خانم از شما عیب است مگر با دزدها سروکار پیدا کرده اید پس خوب بود قبل از اینکه بیچاره دامادم را بزحمت بیندازید میفرمودید تا اینقدر هم به او زحمت نمیدادیم ، ملیحه گفت گرچه صحبتهای شما مرا هم تا اندازه مشوش ساخت ولی دنیا هم اینقدر هرج و مرج نیست هیچ تشویش و نگرانی بخود راه ندهید من میدانم علت این افکار برای اظهارات خانم است که فرمودند امروز ملول و دلننگم شما هم قلبتان متوجه ایشان است این است که ناراحت هستید من اطمینان دارم فقط همین است و هیچ چیز دیگر نیست ، همینطور صحبت کنان پیش میرفتم تا نزدیک گاراژ سعادت رسیدیم ، ملیحه پرسید پس چه شد چرا نیامد گفت خانم لابد اتولش را بنزین میکند حالا میآید شما خانمها همین جا دودقیقه توقف کنید تا من او را خبر کنم که تمجیل کند و زودی داخل گاراژ شد ، من به ملیحه گفتم خانم بیایید از خر شیطان پیاده شویم و امروز از این سواری صرف نظر کنیم ، ملیحه از این اظهار آخری من خیلی عصبانی شد و گفت من تا امروز نمیدانستم شما اینقدر بد خیال هستید خیلی خوب محض خاطر شما سوار نمیشویم ولی دوستی من و شما هم تا امروز بود ، این حرف اخیر ملیحه در من خیلی تاثیر نمود بخود جرئت داده و گفتم اهمیت ندارد برای يك موضوع بی اهمیت دوست چند ساله ام را نمیرنجانم و امیدوارم انشاء الله اتفاق سوئی پیش نیاید و مصمم سواری شدیم ، در اینموقع پیره زن از گاراژ خارج شده و مستقیماً نزد ما آمده و گفت علت معطلی فقط ریختن بنزین بود بعلاوه بایکی از شوفرهای آشنای خود يك محاسبه مختصری داشتند که انفاقاً حالا او را در گاراژ دیده و مشغول تصفیه حساب با او است و الساهه

خارج می شود، در این موقع يك اتوموبیل هودسن سواری که چهارپنج
 پوط بنزین روی رکاهای آن بسته بودند از درب گاراژ خارج شد و
 سرعت از نظر نا پدید گشت. ما در ابتدا خیال میکردیم این همان
 اتوموبیل است ولی چون رفت و اعتنائی نکرده و باز منتظر شدیم روی هم رفته
 بیش از نیم ساعت طول کشید که دیدیم يك اتوموبیل فورد سواری از
 گاراژ خارج و جلو ما ایستاد، دیدیم همان صفر علی داماد پیره زن
 است، پیره زن گفت بفرمائید اتول است، با اینکه سعی کرده بودم
 منانت و جرئت خرد را از دست ندهم معذک قدمهایم طاقت پیش
 رفتن بطرف اتوموبیل نداشتند، در این موقع پیره زن بمن نزدیک شده
 بازوی مرا با شدتی که هیچ مقاومت نمیتوانستم بکنم و طاقت حرف
 زدن هم نداشتم گرفته بطرف اتوموبیل پیش برد. مرا داخل اطاق
 اتوموبیل انداخت، ملیحه نیز از عقب من بالا آمد. من همینطور
 لایمقل و بی حس خود را گوشه اتوموبیل انداختم و يك دوار فوق العاده
 در خود احساس نمودم و حتی حالت اینکه نسبت به رفتار تشدد آمیز
 پیره زن با خود اعتراض کنم نداشتم پیره زن هم پهلوئی ما سوار شد
 و اتوموبیل بدون درنگ برافزاد، شو فر پرسید خانمها کجا میل گردش
 دارند من و ملیحه هیچ جواب ندادیم چون نمیدانستیم چه بگوئیم
 پیره زن گفت جاهای خوب را خودت بهتر از هر کس میدانی هر کجا
 میخواری برو، ملیحه بصورت من نگاه کرده گفت خانم چرا اینقدر
 رنگ شما پریده است گفتم نمیدانم احساس کسالتی در خود میکنم،
 پیره زن گفت حالا هوای خارج شهر شمارا حال میآورد ما نمیدانستیم
 کجا میرویم ولی صدای بوق ماشین پشت سر هم بلند بود و از میان
 ازدحام و جمعیت مردم با سرعت هر چه تمامتر راه میپیمود.

(فصل سوم)

و بودن فجیع

اتوموبیل با سرعت وصف ناپذیری از بیچ و خم خیابانها گذشت و بطرف پل آخر شهر که در طرف جنوب واقع است پیش میرفت ، در اینموقع قدری بخود آمده و مالکیت خود را دارا شدم هیچیک از ماها در تمام مدت سیر اتوموبیل از وسط شهر حرفی نزدیم و يك سكوت مخوفی میان ما حکمفرمائی میکرد فقط صدای ماشین مانند زمزمه هولناك آبی که از آبشار مرتفعی ساقط شود بلند بود ، تقریباً یک ربع ساعت بود که در اتوموبیل نشسته و در حرکت بودیم ، من هنگامی بخود آمدم که آخرین دیوار های شهر را جا گذاشته و داخل جاده شوسه بین رشت و قزوین شده و مسافت زیادی نیز پیموده بودیم ، با خیلی تشدد از شوfer سؤال کردم مارا کجا میبری ، گفت مگر شما تا کنون دوشنبه بازار تشریف نیاورده اید شما را میبرم آنجا که از چای های اعلای قهوه خانه های آنجا يك دو استکان صیرف و رفع خستگی نموده و مجدداً بشهر مراجعت خواهیم کرد نه گفتم محتاج نیست که به آن محل برویم و بهتر این است از همین نقطه مراجعت کنیم ، ملیحه نیز بامن هم عقیده و او هم اصرار به مراجعت داشت ، پیره زن گفت خانمها تا اینجا تشریف آورده اید چه عیب دارد اگر در این محل که خیلی نزدیک شده ایم چند دقیقه استراحت نموده و دوباره بر گردیم و باز کلام خود را ادامه داده گفت راستی من بقدری چای قهوه خانه های دوشنبه بازار را دوست دارم که اندازه ندارد مخصوصاً از قراری که دامادم تعریف میکند در این محل چای های بسیار خوبی برای مشتریان

خود تهیه میکنند، تقریباً مکالمات ما خاتمه پیدا نکرده بود که به
 صد متری قریه رسیدیم و شوهر بطرف آن نزدیک و از وسط بازار قریه
 با سرعت بی اندازه عبور کرد، من فریاد کردم کجا میروی جواب داد
 نزدیک قهوه خانه که آنطرف بازار است خواهیم رفت و باز بر سرعت
 خود افزود تا به قهوه خانه رسیدیم دیدم باز جلوتر میروند با خیلی شتابند
 گفتم پس چرا نگاه نمی‌داری گفت خانمها اگر جلو قهوه خانه پیاده
 شوند برای حیثیت آنها خوب نیست میخواهم قدری دورتر از قهوه خانه
 نکه دارم و واقعا بمسافت دوپست متر دورتر از قهوه خانه اتوموبیل
 را نکه داشت و سپس گفت حالا میتوانید دور از انظار اینجا برای
 خودتان قدم زده و ضمناً صرف چای بکنید، از توقف اتوموبیل بی نهایت
 مسرور شده و فوراً از میان آن دسته مایحه نیز از عقب من روان
 شد، در آن موقع مثل اینکه از چنگال يك غول بیابانی نجات یافته باشم
 خوشوقت و نفس راحتی کشیدم مایحه نیز کمتر از من دچار وحشت
 و اضطراب نشده بود دیدم با خنده های کاملاً مصنوعی که میبایستی
 اسم آنها خنده ترس گذاشت به قهقهه افتاد و گفت عجب تصورات
 بی جایی می‌کردیم، تفریح و گردش خود را بیهوده با خیالات مهمل
 و بی ربط تضییع کرده و هیچ نفهمیدیم چه قسم وقت خود را گذرانده‌ایم،
 گفتم آخر انصاف بدهید آیا وضعیات طوری نبود که تولید اغتشاش
 فکر و حواس برای ما بنماید؟ دو نفر دختر جوان با يك محتالنه که
 هیچ سابقه اش معلوم نیست در اتوموبیل يك کسی که ابداً معرفت بحال
 او نداریم آلت ناقله هم الاغ یا قاطرو یا بو نیست که اختیارش دست
 من باشد قوه بخار و برق است و راننده کسی است که اولین دفعه است
 که نسبت باو شناسائی حاصل کرده ایم بنا بر این کاملاً حق داشتم که

میل باین قسم تفریح نداشته باشم ، بعلاوه اگر منعم نمیگردید پائینکه
یکفرسخ ونیم از شهر دوریم بی میل نبودم این مسافت را پیاده پیاده
و با این آلت زبان نفهم و مهیب مراجعت نکنم ، گفت عجب صحبتی
میکنید حالا بیش از نیمساعت بغروب نداریم اگر پیاده مراجعت کنیم
تا دو ساعت دیگر هم بشهر نخواهیم رسید و در این صورت اهالی
خانواده های ما بما چه خواهند گفت ، گفتم بنا بر این لازم است
شوفر را صدا کنیم که فوراً آمده ما را رجعت دهد ، در این موقع متوجه
شدم که شوفر با پیره زن در مسافت بیدیدی در صورتی که یک مرد دیگری
با آنهاست نشسته اند و صحبت میکنند و مثل اینسکه چیزی در میان
دارند و آنرا تقسیم می نمایند و در ضمن هم معلوم است که نسبت
به آن تقسیم یکی از آنها رضایت ندارد یا در کمیت و کیفیت آن
گفتگوست ، به مایجه گفتم متوجه شوید به بینید اینها چه میکنند
این پیرزن مقدسه شما با اینها چه میکنند گویا موضوع مهمی در پیش
دارند گفت باز خیالات شما را احاطه نوده ، آنکه داماد اوست دیگری
هم لابد از دوستان یا بستگان داماد اوست و با هم نشسته و صحبت
میکند کدام قسمت از این اعمال آنها مهم است گفتم بسیار خوب
در این قسمت دیگر حرفی نمیزنم ولی آیا نباید مراجعت کنیم خوب
است آنها را خبر کنیم که زود تر ما را مراجعت دهند نیمساعت
بیشتر بغروب نمانده و قرص مهتاب هم می بیند کم کم دارد بالا میآید
ولی هنوز حرف خود را تمام نکرده بودیم که شاگرد قهوه چی
را دیدم با سمارد دست خود و دو استکان و نعلبکی بطرف ما سرعت
پیش میآید ، مایجه گفت خوب شد بتوسط این شاگرد قهوه چی
پیغام میدهم که زودتر آمده ما را مراجعت دهند شاگرد قهوه چی یکی

يك چای به ماها داد من استنکاف از نوشیدن کردم ملیحه گفت چرا میل نمیکنید گفتم چون استکانهای قهوه خانه کثیف است و هزار قسم اشخاص مختلفه از آنها چائی میخورند او هم چون دید من نیاشامیدم چای خود را رد کرد هر قدر قهوه چی اصرار کرد وارد کردیم ضمناً او گفتم خواهش میکنم شوfer ما را صدا کنید که زود تر بیاید گفت چشم و سرعت از نزد ما رد شده به شوfer پیغام ما را ابلاغ و پی کار خود رفت - در این قهوه خانه نسبتاً جمعیت زیادی بود چند اتوموبیل هم آنجا ایستاده بود، ضمناً يك اتوموبیل هم آنجا بود که بنظر من آشنا آمد و پس از قدری دقت بخاطر آمد همان اتوموبیل هودسن سواری بود که هنگام توقف ما درب گاراژ از شهر خارج شد و سرعت از نظر ما ناپدید شد، بآن هیچ اهمیت نداده و منتظر آمدن شوfer شدیم در اینموقع شوfer و پیره زن آمدند، شوfer گفت خانمها به بخشید شما را معطل کردم؛ پسر عموی خود را که او هم شوfer است اینجا دیدیم و قدری با هم باتفاق مادر زنم با او صحبت میکردیم و بطرف اتوموبیل رفت گفت سوار شوید ما هم سوار شده و خوشحال از مراجعت بودیم ولی شوfer هر چه کرد ماشین برای نیافتاد گفت عجب نمیدانم چرا ماشین غفلتاً از کار افتاده پائین آمده درب ماشین را باز کرده و مدتی با آن بازی کرد و دوباره سوار شد باز هر چه کرد اتوموبیل راه نیافتاد در این موقع اتوموبیل هودسن که چهار پنج پوط بنزین روی رکاب داشت در حالتی که هیچ مسافر و اناثیه نداشت به ما رسید و پهلوی ما ایستاد و شوfer آن اتوموبیل بشوfer ما گفت چرا معطلی چرا نمیروی، شوfer گفت نمیدانم چرا غفلتاً ماشین کار نمیکنند، من وقتی آن اتوموبیل هودسن را با آن وضع مشاهده کردم يك سوءظن

شدیدی حاصل و محرمانه به ملبجه گفتم این اتومبیل ما تا حالا خوب کار میکرد و بدون هیچ سابقه دیگر کار نمیدادند چیست ؟ ملبجه گفت من هم کاملاً در همین فکر بودم و راستی گنجی شده ام و از این قضا با چیزی نمیفهمم بر گشته بصورت پیره زن که پهلویم نشسته بود نگاه کردم، دیدم رنگ صورتش سفید شده و یک تبسم بسیار سرد و مخوفی در لبهای او پیدا است با تشدد به پیره زن گفتم این چه بازیست تا کی باید ما اینجا معطل شویم شوfer گفت الساعه درست میشود عجله نفرمائید و با آن شوfer هود سن بامدد یکدیگر مشغول بدستکاری ماشین شدند ، بازیک ربع ساعت گذشت و آفتاب آخرین اشعه خود را بزحمت از گوشه های افق بسطح زمین میرسانید و مهتاب از طرف دیگر بالا آمده و میخواست زیادتیر جلوه نموده و خود نمائی کند ولی اتومبیل بهمان حالت اولیه ایستاده و درست نشده و بالاخره شوferها مختصر گفتگوئی باهم نموده و شوfer ما نزد ما آمد و گفت خانمها اگر بخواهید این اتومبیل را درست کنم یکساعت متجاوز معطلی دارد بهتر این است خانمها با این هود سن شهر مراجعت کنید ملبجه فوراً رضایت داد من کاملاً ازین اظهارات ظنین بودم گفتم هیب ندارد بهتر است با اتومبیل خودمان مراجعت کنیم و بیشتر علت اصرار باین کار این بود که شاید در ضمن از اتومبیل هائی که از قزوین میآیند رسیده و در ضمن وسط جاده را گرفته و فریاد کنم تا ایستاده و ما را با خود ببرند ولی پیره زن و آن دو شوfer گفتند خانم این چه اصراری است که میخواهید با این اتومبیل معیوب بر گردید و چند ساعت خود را معطل کنید این اتومبیل خوب و بی هیب است با آن بروید گفتم اساساً پیاده شهر مراجعت میکنم و براه افتادم ولی فوراً شوfer خودمان جلوم را گرفته گفت نمیگذارم پیاده بروید حتماً باید سوار شوید گفتم هیچ الزامی ندارم که سوار شوم گفت

مجبورید گفتیم غلط زیادی نکن چه اجباری دارم و بایک مشت توی سینه شوهر زدم دیدم شوهرها بایک دیگه زد و بدل چشنی کرده و بعد از آن گفتند کار از کار گذشته حالا که بمیل نمیآیند بزور می بریم ، علی اصغر تو او را ببر من هم این را میآورم و غفلتا مرا بغل زده و بطرف اتومبیل برد من شروع کردم بفریاد زدن و فحش دادن ملیحه بیچاره هم مانند من اسیر و گرفتار شده بود او هم شروع بداد زدن کرد خلاصه از یکطرف مرا و از طرف دیگر ملیحه را میان اتومبیل هودسن انداخته و آن شوهر هم که اسمش علی اصغر بود و شخص خیلی تنومند و گردن کلفت و قوی بود بالا آمد و گفت بیخود داد و قال نکنید که هیچ فایده ندارد علی اصغر هم بفوریت بالا آمد پشت اتومبیل نشسته و اتومبیل را براه انداخت و در ضمن با اینکه خیلی عضبانی و مظطرب بودم دیدم سرش را از دریچه اتومبیل خارج کرده گفت نه نه به حسن بگو اتومبیل را ببرد شهر باریک الله خوب دست بردی زدی وقتی برگشتیم باز سهمی مضاعف ترا خواهیم داد و بسرعت براه افتاد ، من و ملیحه با جدیتی فوق العاده شروع کردیم با آن شخص به جنگ کردن و تمام صورت و دست او را بوسیله پنجه ها و گاز گرفتن و غیره خون آلود کردیم و پشت سر هم فحش داده و در ضد بودیم خودمانرا از درب اتومبیل پائین بیندازیم ولی آن مرد که گردن کلفت بود دست آهنین خودش را دور کمر ما پیچیده و مطلقا برای ما امکان نداشت از میان بازوهای او خلاصی پیدا کنیم ولی در مقابل کتکهای ما میخندید و به صفر علی میگفت به بین این بچه گربه ها چقدر سر و صورت مرا چنک زدند ، صفر علی هم می گفت تو شخص مجرب و آزموده هستی این بازیها را فراوان دیده این ها هم مثل دیگران

پس از چند ساعت دیگر خسته شده و از کار خواهند افتاد و راحت خواهی شد ، اتومبیل مانند سرعت برق در حرکت بود در آن موقع بنظرم رسید با شخص محافظ خودمان جنگیدن سودی ندارد باید کاری کنیم که صفر علی را از رفتن باز دارم ، سپس بملیحه فریاد زد که شوfer را باید از کار میاندازیم و با قوت فوق العاده خود را از میان بازوهای آن گردن کلفت نجات داده و دست خود را از عقب دور گردن شوfer جا دادم و با شدت شروع بفشار دادن نمودم ملیحه نیز فرصت یافته و با من همدست شد شوfer گفت علی اصفر بفریادم برس خفه شدم این بازی اینها دیگر خطرناک است ، آن سابقی ها آنقدر شرور و قوی نبودند در نتیجه حرکت ما اتومبیل هم نیز شروع به حرکت مذبوحانه نمود و با اینطرف و آنطرف متمایل می شد ولی علی اصفر با فرصت نداده و برای اولین دفعه با مشت های آهنین سخت خودش یکی توی صورت من نواخت و یکی هم بملیحه زد ، برق شدیدی از چشمانم جست و سرم دوران فوق العاده پیدا کرد و دیگر تاب مقاومت نیاورده و مدهوشانه بگوشه از اتومبیل پرتاب شدم و در نتیجه سرم نیز در کمال شدت به میله کروک اتومبیل تصادم کرده و دیگر هیچ نفهمیدم و بکلی از هوش رفتم بیچاره ملیحه نیز بدرد من گرفتار و او هم در طرف دیگر اتومبیل بیهوش شد و افتاد .



فصل چهارم جانی ها احتیاط کار میشود

نسیم خنکی بتسلی من مشغول و جبهه و عارض سوزان مرالس میکند ، در نتیجه این لطف و نوازش طبیعت احساس آرامش مختصری در خود نموده و گفتم چه خوب شد از این خواب هولناک بیدار شدم و عجب خواب زشت و بدی بود مادر جان قدری آب بدهید بنوشم از عطش می سوزم ، صدای منکر و مهیبی جوابم داد معلوم است خیلی خسته شده تقصیر از خودت بود که اینهمه زجر و مشقت بخود دادی و مرا نیز آزار نمودی ، از استماع این آهنگ لرزش سختی عارضم شد ، مشاعرم را جمع و چشم گشودم صدای غرش ماشین را شنیدم که همچنان در حرکت است ، گفتم عجب من کجا هستم چه خواب مخوف و ترساننده است در بیداری هم دست از سرم برنمیدارد مادر جان پدر جان بفریادم برسید ، باز همان صدا زنده تر و درشت تر بلند شده مادر هست نه پدری آنها را باید فراموش کنی و بجای آنها مرا بشناسی ، مانند اشخاص صاعقه زده و مات خیره خیره بسرابای آن حیوان آدم خواری که پهلویم نشسته بود تماشا کرده باو گفتم تو کیستی ، از من چه میخواهی ، مرا کجا میبری در جواب من قهقهه زده گفت معلوم میشود دیوانه شده در این اثنا چشم بلیحه افتاد که اوهم مانند من چشمانش باز وساکت و خیره در گوشه اتومبیل افتاده و بی شعورانه بجلو خود نگاه میکند ، کم کم موقعیت فراموش کرده را بخاطر آورده و مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشم صیحه زده و گفتم آه یادم آمد بما خیانت کردند ، این گرگ های وحشی و گرسنه ما را رپوده

میبردند و دیگر طاقت نیاورده با شدت فوق‌العاده شروع بگریستن نمودم ، ملاحظه نیز از صدای گریه من بنخود آمده بی اختیارانه خود را در آغوش من افکند او هم در گریه با من همناله شده و گفت خواهر جان نفسم با آخر رسید تمام تقصیرات با من است من جانی و خیانت‌کارم من باعث این بدبختی شده منم که دو خانواده عقیف و اصیل و نجیب را بخاک مذات و تیره روزی افکندم منم که مستوجب هر گونه عقوبت و عذابی هستم ، مرا باید کشت و ریزریز و قطعه قطعه کرد ، بیا ترحم کن و با دستهای لطیف و نازکت گلوی مرا بگیر و آنقدر بفشار تا آخرین نفس را کشیده و بسزای خود برسم ، من از شدت گریه طاقت جواب دادن باظهارات او را نداشتم ولی تضرع و زاری او بقدری در من تاثیر کرد که فقط توانستم او را بسینه خود چسبانیده و اشکهای خود را با اشک‌های او مخلوط کنم ، سخت‌ترین دل‌ها در آن موقع بحالت ما ترحم میکرد و میگرفت اما آن بی عاطفه‌های بی وجدان نقطه به تماشای ما مشغول و با تمسخر و استهزاء میگفتند قریباً از این عمل هم خسته خواهید شد و سکوت مطلق جانشین آن خواهد گردید پس از گریه زیادی که ما دونفر در آغوش بدبختی یکدیگر نمودیم دست به دامان آن غول انسان نما زده و گفتم برای خاطر خدا و برای خاطر انسانیت از ما دونفر بدبخت و بی‌نوا صرف‌نظر کنید در مقابل نفع مختصری که از وجود ما بشما عاید می‌شود قول شرافتمندانه میدهم هستی پدرهایی خودمان را بشما تقدیم نمائیم ، گفت سایرین هم از این قبیل قولها خیلی دادند ولی مرغی که از دام پرید دیگر بچنگ نمی‌آید گفتم آیا شما رحم ، مروت عاطفه ، وجدان و شرافت ندارید شما را باین چیزهایی که نام بردم قسم میدهم دست از من بردارید

گفتند این هم از موهومات است. گفتم فرض کنید اولاد ندارید و از مهر و محبت پدر فرزندی بی اطلاع هستید ولی آیا مادر و پدر و خواهر نداشته اید تا درجهٔ علاقهٔ آنها را نسبت بخودتان احساس نمائید، جواب دادند از این حرفها خیلی شنیده‌ایم، این صحبت‌ها فایده ندارد دنیا برای زندگانی است هر کس يك طور زندگانی میکند طریقهٔ زندگانی ما هم این است پرسیدم مارا بکجا میبرید، گفتند زیارت، گفتم زیارت کجا، جواب دادند کربلا، گفتم زیارت زوری نیست و باضافه طرز زیارت کردن این است که دختران مردم را بخدعه و فریب دزدیده و باسم زیارت از وطن و از مادر و پدر و خواهر و کسان و اقارب و ارحام آنها دور کنند، گفتند زیارت رفتن ما این طوری است چون صوابش زیادتر است؛ گفتم زیارت بکمرتان بزند، جواب دادند این انتظار را هم داشتیم چون اول جنگ و نزاع است بعد تضرع. چون از هیچکدام مؤثر نشد فحش، حالا مختارید هر چه میل دارید فحش بدهید ولی بشرط اینکه دیوانه نشوید والا از آن مشتهای کذائی مجددانوش جان خواهید نمود منتها قدری سخت‌تر

سفیده صبح طلوع کرده بود و روشنائی مختصری از پشت شیشه‌های قطور اتوموبیل بدرون آن نفوذ میکرد، در آنوقت متوجه خود شده خون زیادی به لباسهای خود مشاهده و يك کوفتگی بی نهایت و يك سوزش بی اندازه در سر خود احساس نمودم دست به محل سوزش سر خود برده دیدم سرم شکاف مختصری برداشته و موهایم در اثر جریان خون که قطع شده بیکدیگر جسییده ولی هنوز رطوبت آن باقی است فهمیدم در اثر سقوط ناگهانی سرم به میلهٔ کרוک خورده و شکسته است آن حیوان آدمی صورت کاملاً مراقب و مواظب من بود

وقتی فهمید تازه ملتفت این بلیه اخیر شده ام گفت اینها همه نتیجه شرارت و هرزگی است اگر همیشه معقول باشی هیچوقت اینطور اذیت نخواهی دید دیگر صحبت کردن با او را بر خود حرام دانسته و بهتر این دانستم بهیچ يك از حرفهای او جوابی ندهم و باز مجدداً سیل اشك را جاری ساخته و مادر و پدر و نامزد و دوستان و مسقط الرأس خود را بیاد آورده و آهسته آهسته مشغول زمزمه کردن و ناله نمودن شدم ملیحه بیچاره نیز پس از گریه زیاد بکلی بی حس شده و باز مدهوشانه بگوشه اتومبیل افتاد در حینی که مشغول گریه کردن بودم دیدم این دو نفر بین خود صحبت مختصری نموده و شوfer به آن یکی گفت آن آلات حاضر است، گفت بله راحت باش همه چیز مهیاست باز شوfer گفت مواظب باش بیش از دو فرسخ نمانده که بشهر برسیم گفت من بیدار کار خودم هستم تو بزنی از این صحبت کاملاً در فکر فرو رفتم که آیا آن آلات چیست و اینها چه مقصودی دارند دیگر از این گریه خود جلوگیری کرده و از يك طرف دچار وحشت شده و از طرف دیگر ب فکر عاقبت کار خود شده و در صد شدم که فکری جهت فرار خود از این بلیه فراهم کنم بالاخره از خیالات خود اینطور نتیجه گرفتم که لابد هنگام ورود بشهر قزوین آژان مامور دروازه برای اسم نویسی مسافرین پیش می آید در آن موقع شروع بگریه و داد و فریاد گذاشته قضایا را به آژان اطلاع خواهم داد سپس آنها جز تسلیم من و رقیه ام به پلیس چاره نخواهند داشت و بعد تمام ما را تحت الحفظ مجدداً برشت عودت خواهند داد و غائله و مصیبت ختم خواهد شد از این نقشه خود باطناً خیلی مشغوف و خورسند شدم

و خودم را بخواب زده و در گوشه اتوموبیل مغمی علیه انداختم پس از طی مختصر مسافتی غفلتاً دیدم اتوموبیل ایستاد بتصور اینکه این همان محل است و آژان نزدیک است غفلتاً شروع بفریاد کردن و داد زدن نمودم ولی بجای پست صدای خنده آنها را شنیدم که گفتند به عجب خیال خوب و قشنگی کرده بودی راستی هم بد خیالی نبود که ما را بچنگ پلیس بیندازی غافل از اینکه ما تمام وسایل کار خود را حاضر کرده ایم بیچاره ملیحه نیز از صدای داد و فریاد من و در نتیجه توقف اتوموبیل از خواب بیدار شده و نمی فهمید چه خبر است من از پشت شیشه های اتوموبیل نگاه کردم دیدم هنوز در وسط بیابان هستیم و هیچ اثری از شهر و آژان پست و غیره نیست فهمیدم که خبط کرده ام فوراً سکوت اختیار کرده و هیچ حرفی نزدیم شو فر به آن یکی گفت زود خانه ها را برای اینکه مزاحم ما نشوند راحتشان کن من ابتدا تصور کردم خیال قتل ما را دارند و وحشت بی اندازه نمودم ولی دیدم از زیر تشک اتوموبیل دو آلت فتری که از وسط مانند قلاب سنگ يك پارچه ضخیمی به آن متصل است بیرون آورده و جلادوار یکی مرا محکم گرفت و دیگری ملیحه را و این آلت جهنمی را به دهان ما گذاردند بطوری که کوچکترین صدائی از آن ممکن نبود از دهان ما خارج شود و سپس دست بندها و پابندهائی نیز بیرون آورده و بدون اینکه قدرت حرکت داشته باشیم دست و پاهاى ما را نیز محکم بستند و مانند دولاشه بی مصرف ما را بگوشه اتوموبیل انداختند و گفتند عقل و احتیاط بما اجازه چنین عملی را میدهد و از آن ناگزیر هستیم ولی بعضی اینکه از قزوین خارج شدیم قول میدهیم دوباره شما را آزاد کنیم با این رفتار آنها با این آلت جنایتکارانه که مشاهده کردم بقدری در من تاثیر کرد

که مافوقی برای آن متصور نبود و در آن هنگام بود که بجای این حرکت نهایت میل و رضایت را داشتم که هر قدر ممکن است زودتر مرا بوسیله گلوله یا ضربت کاردی از زندگانی ساقط کنند ولی آيا جز صبر و تحمل چاره داشتم از همان وقت بخود جرئت داده و قول دادم که با تمام آن مصائب و بلايا بسازم و تحمل کنم تا به بينم پایه جنایات

و ستکارهای بشری پا تا چه، اندازه و چه مقدار است باری پس از اینکه از این عمل نیز فراغت حاصل نمودند گفتند

حالا برای یکساعت خیلی معقول و مودب خواهی شد و مطمئن هستیم که کوچکترین حرکت و جنبش را قادر نیستند و با نهایت آزادی میتوانیم از وسط شهر حرکت کنیم و هیچکس ملتفت قضیه نشود ضمناً چادرهای ما را نیز اصلاح و پیچه‌های ما را نیز مرتب کردند و از همه حیث ما را صورت مسافری معمولی درآوردند پس از مختصر طی طریق شهر بخوبی پیدا بود و بایستگاه آژان بست رسیدیم فوراً شوفر با محافظ مایباده شده اوراق اتوموبیل و هویت خود را ارائه داده و آژان دفتر آنها را امضاء نموده و از پشت شیشه‌های اتوموبیل نظر کنجکاوانه پها افکند ولی هیچ جلو نیامد و شوفر را نیز اجازه عبور داد این منظره نیز بقدری در من موثر واقع شد که راستی کم مانده بود از شدت غیظ و خشم و تانر قالب تهی کنم زیرا میدیدم که بهترین مواقع را در نتیجه حيله و نیرنگ آنها از دست داده و گم کرده اما باز تحمل نمودم و فقط بر بیختن اشک اکتفا کردم شوفر مجدداً سوار شده و بطرف شهر رهسپار گردید، در اینموقع آفتاب کاملاً بالا آمده و مردم به حرکت و جنب و جوش افتاده و از خواب بیدار شده بودند، من حدس میزدم آخرین منزل مادر خود قزوین خواهد بود ولی خیلی

تعجب کردم وقتی دیدم اکثر کوچه های شهر را گردش کردند و از طرف غربی شهر سردر آوردند و باز جلو ایستگاه آژان توقف کردند این آژان هم مانند آژان اولی دفاتر آنها را رسیدگی کرد و آنها را امضا نمود و اجازه عبور داد ولی شنیدم از شوfer سؤال کرد علت عدم توقف شما در قزوین چیست شوfer جواب داد خانمها عجله دارند شب را در همدان باشند و شب دیگر در قصر شیرین تا بموقع ملاقات سفری خود که از مکه مراجعت میکنند و در کربلا برای زیارت منتظر آنها خواهد بود برسند آژان بیچاره هم کاملاً از این توضیح قانع شده و اجازه عبور داد و باز اتوموبیل براه افتاد و از شهر دور شد

(فصل پنجم)

يك هفريته ديگر

تقریباً یکفرسخ از شهر قزوین دور شده بودیم که نزدیک نهر آبی اتوموبیل را نگاه داشته دهان بند و دست بند را از دهان و دست و پای ما باز کردند و گفتند میدانیم خیلی خسته شده اید حالا قدری استراحت کنید و ضمناً قدری نان خشک و چند تخم مرغ پخته شده و ظرف آبی جلو ما گذاشتند من بهیچوجه اعتنائی به آن نکردم و ملیحه نیز مانند من از خوردن استنکاف کرد اساساً اشتهای خوردن نداشتیم و علاوه يك كسالت فوق العاده در خود احساس میکردم میدانستم تب شدیدی دارم خواستم از اتوموبیل خارج شده و نزدیک آن آب سرد صورت خود را شست و شودهم اجازه ندادند و گفتند هیچ حق خروج نداری گفتم آخر بی مروت های بی انصاف اقلاً بگذارید سرو صورتم را بشویم و یا شاید برای قضای حاجت بخوام بیرون بروم دیگر در

مقابل این حرف منطقی هیچ چاره جز تسلیم نداشتند و اجازه ام دادند از اتومبیل خارج شوم مشروط بر اینکه بیش از ده قدم از اتومبیل دور نشوم گفتم آخر بی حیاهای بی عفت و عصمت من چطور میتوانم جلو روی دو نفر اجنبی خود را مکشوف العوره کنم گفتند کار از اینها گذشته تو با همه چیز حتی عفت و عصمت هم باید وداع کنی از تاریخ امروز طرز زندگی تو تغییر یافته و باید باز زندگی نوین خود عادت کنی ولی فعلاً برای اینکه تورا راحت بگذاریم ما پشت اتومبیل نشسته تو هر کاری داری بکن ولی اگر خیال فرار داشته باشی مطمئن باش از چنگ ما بیرون نخواهی رفت بالاخره باتفاق ملیحه از اتومبیل خارج شده قدری آب به سر و صورت خود زده از هوای خارج قدری استنشاق و با زحمت توانستم چند قدم راه بروم آنها هم مشغول خوردن صبحانه بودند و دائماً اطراف خود را مراقبت میکردند در این هنگام گرد یک اتومبیل از طرف شهر برخاسته شد که بسرعت پیش میآمد من باز خوشحال شدم که موقع بسیار مناسب و خوبی است حالا متوسل به مسافری این اتومبیل شده و آنها لابد بنا بر رحم خواهند کرد ولی قبل از اینکه سیاهی اتومبیل پیدا شود فوراً بجانب مادوبده و با سرعت تمام ما را سوار کرده و چون برق لامع براه افتادند واقعاً مشاهده این وضعیت بقدری بر من و رفیقهام ناگوار و غیر قابل تحمل بود که بی اختیارانه باز شروع بگریستن نموده و بنظرم آمد که شاید باز با عجز و الحاح بتوانم آنها را قانع و دل سختشان را نرم کنم مجدداً شروع بتضرع و استدعا و تمنا نمودم بیچاره ملیحه به کلی عقل و مشاعر خود را گم کرده بود و خیره خیره به این وضعیت تماشا میکرد خلاصه آخرین تضرعاتم مشرئری نگردید و کوچکترین

تائیری در آنها نکرد ناچاراً تن به رضا داده و خود را تسلیم بپیش آمده ها و سرنوشت خود نمودم ملیحه حتی بامن نیز صحبت نمی کرد و معلوم بود که يك عارضه دماغی پیدا کرده است خیلی میل داشتم منهم فاقده فهم و عقل و شعور شده و این بدبختی ها را احساس نمی کردم ولی متأسفانه هر قدر زیادتر تحت تاثیر جنایت های متوالی این اشخاص واقع میشدم بیشتر احساساتم بجوش و خروش آمده و درك مواقع تیره و آینده خطرناك خود را مینمودم من تقریباً نیات آنها را فهمیده و می دانستم چه نقشه مهیب وزشتی را برای ملطرح کرده اند و از این جهت بجای اینکه بیهوده قوه فکریه خود را به قسمتهای گذشته صرف ننمایم طرح آینده خود را ریخته و در صدد جستجوی راه نجاتی بودم ولی متأسفانه دو چیز از گذشته های من قابل فراموشی نبودند و قسمت مهم افکار مرا اشغال نموده و از هر فکر دیگری مرا ممانعت میکردند آن دو چیز عبارت بودند از محبت پدر و مادر و عشق محبوب و نامزد عزیزم آخرین حرف های مادر عزیزم را یاد آورده و از الهاماتی که از این بدبختی باو شده و او را دچار انقلاب و هیجان نموده بود فکری کردم و با خود میگفتم بیچاره مادرم و بیچاره پدرم دیشب چه شب مدهش خطرناکی را داشته و امروز چه روز تیره و فلاکت آمیزی را خواهند داشت و شاید در تمام عمر چقدر این روز و شب های یاس آور و ملالت خیز را باید به بینند و از فقدان من خون جگر خورده و اشك نامرادی و بداختری بریزند، از طرف دیگر همایون نامزد خود را در نظر آورده که با چقدر مسرت و خوشی و پس از چندین سال هجرت و توقف در فرنگستان به عشق دیدار من و به عشق مواصالت با من برشته وارد خواهد شد و وقتی آثاری از من نیافت روحش پژمرده و تنش

افسرده و بالاخره از فقدان من حیاتش مخطور و زندگانش قرین غم و ماتم خواهد شد، این افکار برای دختر جوان و بی تجربه که دست جنایتکار و آلوده بفساد اولاد آدم او را قرین محنت و بدبختی و عذاب و بالاخره رسوائی و مرگ پراز یاس و ناامیدی نموده بود بقدری خسته کننده و کسالت آورنده و ملالت بار بودند که دیگر طاقت نیاورده و این دفعه بجای اشک ریختن يك نمره پراز محنت ورنج کشید و از خود بی خبر شدم و بیهوشانه افتادم یگوقت چشم گشودم و بحال خود آمدم دیدم که ملیحه سرم را روی زانوی خود گذارده و دستمال در دست دارد و از قطرات درشت و گرم اشک های خود که روی صورتم میچکد جلو گیری نموده مرا صدا میزند ولی انومو بیل بسیر سریع خود مشغول و دشت ها و کوهها و گردنه هارا طی نموده و باز جلو میرود او هنوز اشک میریزد و من بتماشای او مشغولم خواستم سرم را از دامانش بلند کنم دیدم طاقت جنبش و حرکت ندارم ، بالاخره تبسمی بروی او نموده گفتم خواهر ناکام و مهربانم آب نکبت و سیه روز کاری از سر ما گذشته.

این درندگانی که ذره ذره بخوردن من و تو اشتغال دارند تا آخرین لقمه شکار خود را سبعا به نجوند از من و تو دست بردار نیستند در اینصورت گریه کردن چه سودی دارد چشمه چشمان من دیگر خشک شده و حتی يك قطره دیگر در آنها باقی نمانده ، حالا که بنام ما قربانی انسانیت شده و درد دست این خونخواران مانند دو گنجشک ضعیف و لاغر اسیر شده و معدوم شویم بهتر این است با چهره باز و جبهه گشاده و لبهای متبسم و با جرئت و جلالت این نذر را ادا نموده و این همه ادبار و ذلت را بخود قبول کنیم شدت استغناء و گریه ممکن است اگر بقدر ذره هم باشد عاطفه و رحم اشخاص را بحرکت آورده و

بالاخره يك حس خفته را در آنها بيدار کند ولی راستی این است که دیگر حتی میل ندارم عواطف این جنایت پیشه ها را بطرف خود تحریک نمایم و بیشتر مایلیم بهمین سببیت وزشت کرداری خود باقی بماند و آخر رنج و عذابی را که از دستشان برمیآید در مورد ما فرو گذار نکرده و آنها را بموقع اجرا گذارد.

زیر احساسات عالیّه اختصاص به اشخاص دارد که از هر حیث توانسته اند خود را انسان معرفی نموده و گرد نیکی ها بگردند بنا بر این عاطفه و رحم و مروت نیز تنها باید از خصائص و خصائل صفات آنها باشد و بی نهایت مایه تاسف و تلهف خواهد بود اگر اشخاصی که فعلا ما بدام آنها اسیر هستیم مالک این قبیل احساسات گردند، پس اولی تر این است محنت و شدتی را که از طرف این اشخاص می بینیم با سیمای بشاش تلقی کنیم تا اختلافی هم بین انسان و حیوان گذاشته باشیم صحیح است اینها نیز صورتاً همان شکل و شمایل انسان را دارا هستند ولی انسانیت به چشم و ابرو و گوش و دماغ و روی دو پا راه رفتن نیست بلکه متعلق و بسته به فضایل و ملکاتی است که از مقام شامخ الوهیت صادر شده و بانجا رجعت نموده و خواهد پیوست والا اگر بصورت میبود مبهونهم صورت انسان دارد کاش لااقل اینها از جنس میمون میبودند چون آنها دیگر اذیت و آزاری بنوع خود وارد نمیکنند.

ولی این دسته از مردم که جز شهوت و نفس پرستی و آزار به نوع چیز دیگری نمیدانند بهتر اینست باهمان عقاید و اعمال و افعال خود باقی بماند تا فصل امتیازی بین نیک و بد باشند، ملیحه اظهارات مرا با نهایت دقت اصغاء و در نتیجه گفت شما معتقدید که همینطور در دست آنها اسیر باشیم. گفتم آری غیر اسارت چاره دیگری هم

داریم اگر راه فراری داریم بمن بنما در این هنگام صدای قهقهه آنها را شنیدم که با تمسخر و استهزاء میگفتند چرا يك راه فرار است و آنهم مرك است آنرا هم فعلا دست رسی پیدا نخواهید کرد مگر وقتی که ما تا آخرین قدم مقصود خود را پیموده و نقشه را که در باره شما طرح کرده ایم بموقع اجرا گذاریم ولی قول میدهم شما را از آن نفروشیم زیرا متاعی را که این دفعه برای فروش همراه داریم عالی ترین و زیباترین متاعی است که تا کنون بدست آورده ایم و انصافاً نباید آنرا مفت و رایگان از دست بدهیم ، نه من و نه ملیحه هیچ کدام بآنها جوابی ندادیم بالاخره مستحفظ ما گفت آیا گرسنه نیستید گرچه حقیقتاً هیچ میل و اشتهاى به غذا نداشتیم ولی يك ضعف فوق العاده در خود احساس میکردم ، در ابتدا خود را مصمم کرده بودم که بهیچ وجه خوراك نخورده لااقل از شدت گرسنگی تلف شوم ولی چون قول داده بودم که تمام این مصائب را با شهامت و عزت نفس تلقی کنم و برای اینکه مخالف اصول و قوانین دیانت رفتار نکرده و انتحار نموده باشم بدون اینکه به او جوابی بدهم سفره نان خشك را پیش کشیده و ملیحه گفتم خواهر عزیزم بیا بامن هم غذا بشو گفت شما میخواهید از نان این اشخاص بخورید گفتم بلی خوردن این نان هم خود يك نوع غذایی است که بایستی آنرا تحمل کرد آن شخص مستحفظ گفت بارك الله حالا آمديد که خوب و معقول بشوید من میدانستم که هاقبت گرسنگی زور آور شده و مجبور بخوراك خواهید شد ، پس حالا که اینطور است از این تخم مرغهای جوشیده نیز بشکند و بخورید ، اینها از تخم مرغهای وطن خودتان رشت است که من در آن قهوه خانه مخصوصاً برای بین راه خودمان تهیه کردم ، ولی نه من و نه ملیحه از آن تخم

مرغها نخورده و فقط بنان خالی اکتفا کردیم ، مقداری هم آب نوشیده
 و تا اندازه ای رفع خستگی نمودیم پس از طرف نان هردو میل شدیدی
 بخواب پیدا نموده گرچه ساعت مقارن غروب بود و از قراری که می
 گفتند نزدیک شهر همدان رسیده بودیم معذالك از هجوم و غلبه خواب
 جلوگیری نتوانسته و بخواب رفتم ، یکوقت ملتفت شدم که دست و
 پاهای مرا می بندند و باز آن دهان بند را بدهانم میخواهند بگذارند
 گفتم عبت چرا بخودتان زحمت می دهید قول شرف میدهم ابدأ صدا
 نکرده و کسی را بکمک و معاونت نخواهم ، گفت شرف چیست قول
 کدامست میخواهی با این کلمه حرف تمام زحمات ما را بهدر ببری
 ما هرگز احتیاط خود را از دست نمیدهیم و ناچار از این کار هستیم
 با ملیحه نیز همین معامله را نموده و پس از ربع ساعتی شهر همدان
 رسیده و معمولاً اوراق شوفری خود را با ژان مامور ارائه داده و داخل
 شهر شدیم من فهمیدم که شب را در این شهر توقف خواهیم کرد
 بنا بر این فوراً بنظرم رسید در آن خانه که ما را مسکن میدهند لابد
 وسیله فراری میتوانیم بچنگ آورده و تصمیم گرفتیم اگر موفق
 بفرار شدیم مستقیماً به اداره نظمیة رفته و خود را از دست این اشرار
 مستخلص کنیم ولی خیلی متاسفم از اینکه اظهار دارم پس از اینکه
 در منتهاالیه شهر ما را بخانه محقر و تاریکی وارد کردند در آن خانه
 نیز از جنس آن پیرزن عفریته که تمام این بلاها را بر ما آورد یکی
 هم در این خانه بود بعلاوه يك نوکر گزذن کلفت و قوی هم حاضر
 بود که پس از ورود ما بخانه فوراً ما را داخل يك اطاق گاه گلی و نا
 مرتب و غیر تمیزی که گلیم های پاره و مندرس فرش اطاق را تشکیل
 داده و مقداری استکان و نعلبکی و بشقاب و کاسه شکسته در طاقچه

های آن چیده بودند نموده و يك چراغ نمره هفت که از آن دود متصاعد میشد برای روشنایی اطاق آوردند و بلا فاصله درب را بروی ما بستند و خود با اتفاق آن پیره زن و آن نوکر به محافظت آن اطاق پرداختند .

(فصل ششم)

سعادت معنای واقعی ندارد

شب بسیار وحشتناك و پراز دردی را که در آن ماتمکده بروز آوردیم با اینکه فوق العاده خسته و کسل بودیم معذالك حتی بقدر نیم ساعت نتخوایدم ملیحه تمام شب را به آه و زاری مشغول بود من هم فی الحقیقه مجسمه بودم که از ماتم و اندوه ساخته شده بودم اما حتی قطره اشك از چشمانم خارج نشده و مثل اینکه قلب من در همان وحله اول تبخیر شد و ازدیدگانم بصورت اشك بیرون آمد و دیگر هم قلب ندارم ، صبح چشمم میانه آن چینی آلات و باورجات شکسته به آینه بسیار کثیف شکسته افتاد که در گوشه یکی از طاقچه ها گذارده بودند بی اراده از جایی برخاسته و گرد و کثافت آنرا پياك کرده و مدتی در آن خیره شده بودم ، آيا باور میکنید که تا مدتی مردد بودم که آيا این موجودی که در آینه عکسش منعکس شده بدربه دختر حاجی جلیل آقا رشتی است و یا بدبخت دیگری است که روزگار قویا با هر دو دست خود مغز او را کوفته و به این صورت در آورده است ، ورنك و رخساره ام بکلی زعفرانی و بریده چشمهایم در گودی فرورفته و گونه هایم جسته و دهانم خشك و عارضم کشیده شده است و مخصوصا تعجب کردم وقتی يك قسمت از موهای ژولیده و درهم خود را دیدم

سفید شده است ابتدا خیال کردم گرد و کثافت راه است که همینطور
بسر و صورت‌م باقی است ولی پس از آنکه بادستمال خود گوشش کردم
گردهارا از روی موهای خود عقب کنم فهمیدم زحمت بیهوده میکشم
چون این گرد جاده نبود که موهای سرم را مستور داشته بود بلکه

گرد مظالم بشریت است و گرد نکبت و ادبار و محنت است که موی

مرا زینت داده و قشنگ کرده است و پاک کردن آن ممکن نیست و خلاصه

فهمیدم در مدت ۲۴ ساعت پیر شده‌ام پس از اینکه مدتی باز در آئینه

خیره شدم و تغییرات فاحشی را که در این مدت قلیل در قیافه‌ام راه یافته
بدقت تماشا کردم بی اختیارانه خنده و حشمتناک و بلند می نموده و گفتم
ملیحه آیا بصورت من دقت کرده و مرا میشناسی گفت بلی به آئینه روی
تو نگاه کردم و شمایل خود را نیز از روی آن قیاس کرده که چگونه
باید باشد و دیگر احتیاجی بآئینه دیگری نخواهم داشت من بنوبت
خود سیمای ملیحه را دقیقا تحت معاینه قرار دادم او نیز مانند من بی نهایت
زرد و لاغر و نحیف شده بود و فقط اختلافی که با من داشت این بود
که چشمانش از شدت گریه ورم کرده و قرمز شده بود و در رنگ موهایش
نیز تغییری عارض شده بود ، باری صبح زود در صورتیکه آن پیره
زنا مراقب ما بود از اطاق خارج شده سر و صورت خود را قدری
شست و شو کردیم و پس از آن به اطاق داخل شده از عقب ما نوکر آن
خانه دو استکان چای سیاه در یک سینی مقوایی بی اندازه کثیف و دو
قرصه نان و یکمقداری پنیر توی یک نعلبکی برای ما آورد ، بامنتهای
اگره یکی دولقمه از آن نان و پنیر صرف و چای خود را که استکانهای
آنها معلوم بود ابدان نشسته و تمیز نکرده بودند نوشیدیم ولی در این
مدت از شوهر و آن یکی دیگر آثاری نبود ، چای دوم را آوردند

که شوهر و رفیقش نیز داخل خانه شدند و گفتند حاضر شوید که برویم، گفتیم دیگر کجا برویم هر مقصودی دارید همین جا انجام دهید دیگر علت اینقدر زحمت و مشقت چیست گفتند باید برویم کرمانشاه گفتم مگر کرمانشاه چه دارد که همدان ندارد، گفتند کار مادر کرمانشاه باید خاتمه پیدا کند مقصد ما همدان نبوده و نیست من حقیقتاً هیچ بعلم نمیرسید که چه خیالی درباره ما دارند و فقط یگانه حدسی که میزدم این بود که ما را میخواهند برای خودشان تصاحب کنند و ما هم تصدیم گرفته بودیم که بهر قسمی هست تن بمرک داده و تسلیم آنها نشویم ولی از این مسامحه و اهمال آنها هیچ نفهمیده و از نقشه آنها هیچ اطلاعی نداشتم بالاخره خیال کردم شاید موطن آنها کرمانشاه باشد و میخواهند ما را بخانه خود ببرند ولی لهجه آنها به اهالی قزوین و اطراف آن بیشتر شباهت داشت و از این حیث در تعجب بودم. بالاخره خواهی نخواهی مجدداً آلات جنایت خود را به دهان و دست ما گذاشته و ما را از خانه خارج کردند، اتومبیل جلو درب خانه متوقف بود ما را سوار کرده و از کوچه های تنگ و باریک گاهی بچپ و زمانی بر راست میرفتند تقریباً ده دقیقه بطول انجامید تا ما را از غیر راهی که وارد همدان شده بودیم خارج کردند و بجاده شوسه رسیدند و با نهایت بیعت برای افتادند، خیلی تعجب نمودم وقتی دیدم ابدأ به آزان مامور دروازه تصادف نکردیم و حتی تا دو فرسخی شهر او را ندیدیم سپس فهمیدم که از راه قاچاق ما را از شهر خارج کرده اند، بعداً علت این رفتار را فهمیدم که خواسته اند اگر تعقیبی از آنها بعمل آید رد خود را کم کرده و آثاری بین راه از خود نگذارند و خلاصه نتیجه تعقیب و تفتیش پلیس مملکت را خنثی گذارده و آنها را باقامت ما در همدان فریب بدهند، باری باز اتومبیل بسیر خود مشغول و بانهایت

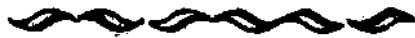
عجله و شتاب جاده شوسه را درمی نوردید و پیش میرفت دیگر برخلاف سابق که ابدأ حالت تماشای مناظر عرض راه را نداشتیم چون با این وضعیت تا اندازه معتاد شده بودم بی میل نبودم دره ها و کوهها و دشتها را تماشا کنم ، پس از یکی دو ساعت طی طریق از گردنه بلند و پر آزیب و خم اسدآباد صعود کرده و از آن سرازیر شده و بقریه اسدآباد رسیدیم از آنجا نیز بدون توقف عبور کرده و به پیمودن جاده اشتغال داشتیم اتومبیل های متعددی بین راه مشاهده میکردیم که از جهت مخالف ما در عبور هستند ولی قطعاً فریاد ما بآنها نمیرسید زیرا اتومبیل در نهایت سرعت در حرکت بود و صدای ماشین بکلی جلو گیری از هر صدای دیگری میکرد ، تقریباً دو ساعت بظاهر مانده بود بده خرم و قشنگی که مناظر طبیعی زیبایی از دور داشت رسیدیم گفتند اینجا صحنه است ، از قرار معلوم بیش از دوازده فرسخ بکبرمانشاه مانده بود ، از طرف دیگر شوهر و مستحفظ ما علی اصغر معلوم بود که هیچان واضطراب شدیدی دارند و از مسافرت روزانه خود ابدأ راضی نیستند هنوز بصحنه نرسیده بودیم که آن دو نفر نجوای مختصری با هم نموده فقط از صحبتهای آنها لفظ طاق بستان را شنیدیم ، معلوم بود که يك قرار قطعی بین خود داده اند چون پس از آن نجوا مجدداً وضعیت طبیعی خود را دارا شدند و بر سرعت سیر اتومبیل افزودند بفاصله چند دقیقه از جلو صحنه نیز عبور کرده و گذشتیم ، با اینکه در تمام طول راه از جلو قهوه خانه های متعدد و زیادی عبور کردیم که مردم و مسافری در آنجا اجتماع نموده بودند ولی نمیدانم بر حسب چه امر طبیعی بود که هنگام عبور از جلو قهوه خانه صحنه که کاملاً سرجاده شوسه واقع شده بود بی اختیارانه يك فریاد کشیدم که بدادم برسید گرچه مطمئن هستم صدای من از اتومبیل خارج نشد و یا اگر هم شد کسی آنرا نشنید

با سرعتی که انومبیل در آن موقع هیچ امدادی نمیتوانست خود را بما برساند ولی همین صدا وسیله شد که برسختی و شدت و بدرفتاری زیادتر مستحفظین خود اضافه نمایم زیرا پس از اینکه يك فرسخ از صحنه دور شدیم و کاملاً جلو و عقب خود را تفتیش کردند دیدند انومبیلی در نزدیکها نیست انومبیل ما را نگاه داشته و شوغر و علی اصغر کتک مفصلی بمن زدند و در زیر مشت و لگد خود تقریباً خوردم کردند آیا لازم است درجه تائر و درد و الم خود را در آن موقع شرح بدهم که چه وضعیت درد آور و پرمشقتی را از این رفتار و حشیانه آنها دارا بودم بیچاره ملیحه که بحمايت من بلند شده بود او هم از کتک بی نصیب نشد و پس از آنکه مرا با آن وضع النساك زیر دست و پهای آن دو غول سبع و خونخوار دیده به کندن موها و توی سر زدن خود پرداخت من در آن وقت بیشتر متوجه و مراقب ملیحه بودم نه خودم زیرا زیر لگدهای آنها به ملیحه تریاد میزدم که تو خودت را رنج مده و اذیت نکن بگذار این آدمخواران هر چه میخواهند بکنند ، پس از کتک زیادی که بمن و ملیحه زدند فوراً دهان بندها و سایر آلات را بدهان و دست و پهای ما زدند و گفتند که تا غروب که به کرمانشاه خواهیم رفت آنرا باز نکرده و شما را بهمین حالت خواهیم گذارد گفتم هر چه از دستتان بر میآید کوتاهی نکنید ، آخر منتقم و بخدائی هست که کيفر اعمال شما را داده و انتقام ما را باز ستاند ، باری پس از اینکه ما را کاملاً دست و پابسته در گوشه انومبیل افکندند باز سوار شده و براه افتادند ، من از شدت تب و خستگی بیحال شده و در خواب هیقی فرو رفتم بعد فهمیدم که خواب نبوده ام بلکه کاملاً بیهوش شده بودم زیرا يك وقت ملتفت شدم که ملیحه روی زمین بالای سرم نشسته و آب سرد برویم میزند و متصل به اسم صدایم زده و گریه میکند چشم گشودم

دیدم زیر درخت چنار بزرگی خوابیده‌ام و باد خنک و لطیفی میوزد
خواستم بخود حرکتی بدهم از کثرت درد نتوانستم زیرا چنین بنظر
آمد که تمام استخوانهایم در هم شکسته و خرد شده است ، اینجا که باز
دریای چشمانم پر از آب گشت و اقلاً دو ساعت متوالی اشک ریختم ،
حقیقتاً در مواقع اندوه فوق‌العاده گریه مسکن خوبی است ، زیرا پس
از اینکه مطابق دلخواه خود گریه کردم يك تخفیفی در خودم یافته و
بلند شده به تنه آن درخت تکیه داده و نشستم جلو روی خود يك
استخر کوچکی دیدم که طرف شمالی آن بفاصله صد قدم سلسله جبالی
امتداد یافته و در دامنه کوه دواطاق بزرگ با شکوه که ممنو از آثار
قریه و مجسمه های سنگی بود مشاهده نمودم ، پرسیدم ملیحه اینجا
کجاست گفت میگویند طاق بستان است این اسم بنظر من خیلی آشنا
می آمد هر قدر فکر کردم این کلمه را کجا خوانده باشنیده‌ام ابدا چیزی به
خاطرم نیامد بعد به عقب سر خود نگاه کردم يك اشمئزار و تنفر فوق‌العاده در
خود احساس کردم زیرا جلادان خود را دیدم که مانند صیادانی که در
کمین صیدی نشسته باشند عقب ما را گرفته و کاملاً ناظر و مواظب
ما هستند فوراً صورت خود را برگردانده و به آن طاق باشکوه عطف
توجه کردم ضمناً از دور چند نفر بچه را دیدم که به بازی مشغولند و پیرزنی
که جلونهر آبی نشسته بشم ریسی میکند یکی دو نفر مرد که پهلو
يكـ يكـ در کنار دیواری نشسته و به صحبت با يكـ دیگر مشغولند
تصور آزادی آنها مخصوصاً بازی بچه بقدری در من موثر واقع شد
که بی اختیار آه گری کشیده و گفتم ملیحه آیا بهتر از نعمت آزادی
خداوند نعمت دیگری هم آفریده است ، آن بچه‌ها را ببین چگونه
با يكـ دیگر بازی نموده و نشاط و سرور بی اندازه از بازی های خود
دارند آن پیرزن را مشاهده کن چطور در ساحل آن جوی آب نشسته و

پشم میرسد و آن مردها را ملاحظه کن با چه دقتی صحبت‌های بکدیگر را گوش میکنند ، معنی سعادت حقیقی این است که این گروه دارند ولی خیر اشتباه میکنم در این محیط سعادت معنای واقعی ندارد من خود را اسیر می بینم این است که آزادی دیگران را سعادت می نامم آنها نیز هر کدام بحصه خود با يك نوع بدبختی هائی دست بگریبان هستند فقط سعادت مختص این اطفال است که هنوز از زندگانی چیزی نفهمیده و از دنیا جز صورتی چیز دیگری نمی بینند ولی افسوس که عمر این سعادت هم کوتاه است و آنها نیز بزودی داخل مراحل زندگی شده و با نا ملایمات جهانی بایستی کشمکش و نبرد کنند ، روز بر سر دست آمده و آفتاب در گوشه های افق مخفی می شد از ملیحه پرسیدم چند مدت است ما اینجا هستیم گفت تقریباً پنج ساعت گفتم در تمام این مدت آیا من خوابیده بودم گفت خیر شما بیهوش بودید و شما را روی دوشهای خود تا اینجا آوردند پرسیدم آیا اشخاصی که در این محل هستند هیچ اطراف ما نیامدند گفت در ابتدا چند نفری نزدیک اتومبیل آمدند ولی شوfer بآنها تغییر کرد که زن همراه داریم و دور بروید آن بیچاره ها نیز فوراً از نزدیک ما کنار رفتند آیا تو در آن موقع نخواستی با آنها صحبت کنی جواب داد چگونه میتوانستم با آنها طرف گفتگوی واقع شوم و حال آنکه دهانم را بسته بودند پرسیدم راستی چه وقت آن بندها را از دهان و دست و پایی ما برداشتند گفت پس از اینکه ترا بزیر این درخت آوردند و فهمیدند که بیهوش شده ، سؤال کردم تو در این مدت چه میکردی جواب داد بگریه مشغول بودم و ضمناً از تو پرستاری میکردم ، گفتم خواهر جان از زحماتی که بشما داده ام امید هف و بخشش دارم ملیحه به این جمله اخیر من جوابی نداد و قطره درشت اشکی از چشمانش فرو ریخت و یک آه متد و طولانی

کشید، ما هنوز به گفتگوی شیرین خود خانه نداده بودیم که شوfer بطرف اتومبیل که پهلوئی عمارتی که جنب یکی از اطاقها ساخته بود و متوقف بود رفت و علی اصغر نیز حکم داد از جای خود بلند شده و بطرف اتومبیل پیش برویم و در ضمن ما را تهدید کرد که اگر کمترین صدایی بکنید باز از کتک زدن بمانضایقه نخواهد کرد، نه از نقطه نظر تهدید او ولی اساساً قوه داد زدن و بلند صدا کردن نداشتیم. بعلاوه صدایم بکلی گرفته بود و باخیلی اشکال صحبت عادی خود را مینمودم، خواستم از جای خود بلند شوم دیدم نمیتوانم ناچار مایچه زیر بازوهایم را گرفته بلند کرد و با خیلی زحمت شروع بقدم زدن نمودم تا جلو طاقهای مزبور که مجسمه خسرو پرویز و شاپور در آنها بود رسیدم خواستم قدری بتماشای آنها مشغول شوم علی اصغر مرا هم از این کار مناعت نمود و گفت در اتیه نزدیکی این طاق و این محل را مکرر خواهی دید حالا لازم نیست آنرا تماشا کنی و ما را به اتومبیل رسانید و سوار کرد و اتومبیل براه افتاد وقتی اتومبیل از آن محل حرکت نمود خورشید کاملاً عقب کوههای غربی پنهان شده و آخرین اشعه خود را نیز از قله سلسله جبال طاق بستان بر چیده بود.



(فصل هفتم)

سکینه

پس از اینکه مسافتی از طاق بستان دور شدیم ، علی اصغر گفت تمام زحمات شما و مادر همین يك ساعت است تا بشهر برسیم و پس از اینکه به شهر وارد شدیم دیگر هیچ زحمت و مشقنی نخواهید داشت و يك زندگانی پر از مسرت و سروری را دارا خواهید بود، این است که برای آخرین دفعه مامجبوریم باز دهان و دست و پای شما را به بندیم ولی پس از ورود به شهر راحت خواهید شد، چون با این رفتار قساوت کارانه کاملاً عادی شده بودیم هیچ جوانی باو نداده و تسلیم شدیم آنها هم بانهایت راحتی کار خود را انجام داده و برآه افتادند ، از رودخانه که بل چوبی و موقتی روی آنها زده بودند عبور کرده بطرف شهر پیش رفتیم ولی در این نقطه ابدأ آژان و مستحفظ مامور دروازه دیده نشد اما مردم فراوان دیدیم که برای گردش و تفریح بساحل رودخانه آمده بودند در تمام طول راه هیچکس جلوراه ما نیامد و در نهایت آزادی اتومبیل داخل شهر شد و پس از آن وارد کوچه های بسیار تنگ و کثیف و باریکی شدند و پس از طی چند کوچه جلوی يك خانه بسیار محقری ترمز کرد و ایستاد و وقتی وارد شهر شدیم تقریباً یک ساعت از شب گذشته بود شوهر پیاده شد و ق الباب نمود پس از چند دقیقه درب را باز کردند ، شوهر گفت سکینه خانم سلام علیکم فوراً آن دو نفر دست بگردن یکدیگر نموده بوسه رد و بدل کردند و بلافاصله گفت صدا نکن و محرمانه با یکدیگر گفتگوی مختصری نموده سپس آن صعیفه گفت هیچ کسی نیست آنها را پیاده کن، پس از آن شوهر درب اتومبیل را باز کرده گفت علی اصغر زود آنها را داخل کن، مردم در آن موقع در اطراف ما رفت

و آمد میکردند یکی دو بچه هم ایستاده باتومبیل مانکاه میکردند ،
 مارا بدون هیچ زحمتی پیاده کرده و داخل آن خانه که دالان تاریک و
 باریکی داشت نموده و دردالان شوfer به آن ضعیفه گفت علی کجاست
 گفت در خانه است گفت اورازود بیرون بفرست که مواظب اتومبیل باشد
 بعد خودم آن را بیرم گاراژ ، مارا داخل يك خانه كوچك و محقری
 نمودند که دو اطاق تحتانی و دو اطاق فوقانی داشت ، من خیال میکردم
 مارا به اطاق های فوقانی خواهند برد ولی برخلاف انتظار درب یکی
 از اطاقهای تحتانی را باز کرده و گفتند خانمها بفرمائید ، آن ضعیفه فوراً
 چراغ کوچکی آورده و روشن کرد ، شوfer و علی اصفر هم ایستاده
 بودند ، پس از آن هر دو پیش آمده قبل از اینکه دست دهان مارا باز
 کنند هر کدام یکی يك بوسه از ما گرفتند من بقدری از این حرکت متغیر
 و عصبانی شدم که با پای خود لگد سختی بهر يك از آنها زدم ملیحه
 بیچاره غضبناك شده بود منتها اوهم مانند من کاری نمی توانست بکند
 سپس شوfer و علی اصفر نزدیک آمده و در حالی که دست و دهان ما
 را باز می کردند گفتند چرا عصبانی شدید ، این اولین قدم زندگانی
 جدید شما است از این بوسه ها مکرر خواهید دید ما فقط خواستیم از این
 راه تلافی زحماتی را که در این دوروزه بشما داده ایم بوسیله این دو بوسه
 جبران کنیم ، در آن موقع دهان بند و دست بند را از ما برداشته بودند
 گفتم شما بسیار بیجا کردید خواستید با این وحشی گری رضایت خاطر
 مرا فراهم آورید و بعد از آن هم بهیچوجه میل ندارم بصورت منحوس
 شمارا به بینم ، آنها شروع بخنده و تفریح کردند و روبه آن ضعیفه
 نموده و گفتند سکینه خانم من بعد پذیرائی خانمها با شما خواهد بود
 کوشش کنید که به آنها سخت نگذرد ، ضعیفه مزبوره يك زن تنومند

و سیاه چهره بود که بنظر میرسید بیش از چهل الی چهل و پنج سال ندارد، خنده رو و بشاش پیش آمده گفت خانم ها خوش آمدید قدم بالای چشم صفا آوردید امیدوارم تا من در این شهر هستم و زنده ام بشه اخوش بگذرد من و ملیحه سرهای خود را زیر انداخته جوایی به او ندادیم، سپس گفت میدانم در این شهر غریب هستید و تازه وارد شده اید و مرا نمی شناسید و خجالت می کشید ولی امیدوارم اینقدر به شما محبت بکنم که خودتان از من شرمنده شوید، گفتم خانم لطف عالی زیاد بهیچ وجه مایل بنحدهات شما نیستیم و تمنا داریم ابداً خودتان را در راه خدمت بما و محبت زحمت ندهید زیرا کوچکترین اظهار امتنان و رضایتی را نیز از محبت ها و خدمات شما ابراز نخواهیم داشت، دزدیدن و فرار دادن دو دختر بی تجربه را از وطن و از نزد پدر و مادر و اقارب و ارحامشان و آوردن انها را در يك شهری که ابداً سابقه نسبت بآن شهر نه از اهالی آن ندارند محقق است که بسادگی انجام نگرفته و در نتیجه طرح يك نقش های ماهرانه بوده است که واقعا هم بخوبی از عهد انجام آن برآمدند و باز واضح است که اجرای این عمل من باب تفریح و شوخی نیست قطعاً مقاصدی را از عقب آن در باره ما دارند، بنابراین شما هم قطعاً از همدستان و شرکای جنایت این اشخاص هستید، منتها آنها جنایت خود را با رفتارهای مخالف انسانیت و شرافت و با وحشیگری شروع نمودند شما در زیر لفافه های خنده و تعارف و خوش آمد گوئی، این است که بهیچ بك از صحبت های شما وقع و اعتنائی نگذارد، و بیشتر ما ايلم فعلا که قضا و قدر و پیش آمده ها را در چنگال ظالمانه شما انداخته شما هم جنایت خود را نه با تبسم و زبان شیرین و خوش رفتاری بلکه مانند

همدستان و رفقای خود با حدت و غضب و سختی با ما شروع و از هر قسم اذیت و آزاری که در دسترس خود دارید درباره ما فروگذار و مضایقه ننمائید ،

ضعیفه در مقابل اظهارات من مدتی متعیر و پس از آن گفت شما نمیدانید که چه خیال خوب و پراز سعادتتی را برای شما در نظر گرفته ایم اگر بدانید چه آینده پراز فرح و سروری را خواهید داشت هیچوقت از ماملاتی که باشما شده دلتنگ و ملول نخواهید شد ، شما در آتیه خیلی نزدیکی از خانههای مجلله و درجه اول این شهر محسوب و محبوب خاص و عام خواهید شد ، تمام مردم مایل به نشست و برخاست و معاشرت باشما خواهند شد و بهترین افتخارات آنها این خواهد بود که ساعتی را در جوار شما بسر برند ، شماها جاهل و جوان هستید عقلمندان بکارتان نمیرسد و طرز زندگی امروز ما را نمیدانید وقتی هم خدا وسائل خوشی و استراحت شما را فراهم می آورد شماها نارضا و ناشکر هستید ، گفتم زیاده بر این مزخرف نگو خداوند هیچ دخالتی در جنایات شما ندارد و شماها اگر خداشناس بودید اعمال و افعال خود را نیز با فرمایشات او که بوسیله پیغمبران مرسل خود به بندگان خود ابلاغ کرد تطبیق نموده و از حرکت قبیح و زشت و از رفتارهای مخالف با دیانت و انسانیت دوری می جستید سپس هر سه نفر شروع بخنده و تمسخر نمودند و گفتند که خوب است حالایک واعظهم پیدا کرده ایم که برای ما موعظه و نصیحت میکند ، سپس شوهر گفت سکینه خانم تا این جا بعهده ما بود دیگر من بعد میدان داری با توست به بینم کدام پیش میبری ، راستی معر که قشنگی است و این خانم طلاقت لسان خوبی دارد ، اگر توانستی او را معجب کنی خیلی زرنگی کرده سکینه گفت خانم حالا تازه از راه رسیده و خسته هستند نمیتوانم مش

اسباب تصدیع و زحمت ایشان بشوم ولی انشاءالله کم کم ایشان راهدایت کرده راه را از چاه بایشان ارائه خواهم داد ولی ماشاءالله دختر عاقل و ذیر کی هستند و امیدوارم خیلی زود نصایح من در ایشان تأثیری نماید پس از آن خواهید دید که چه خانم زیبا و خوبی خواهند شد و در تمام این شهر مقام اول را احراز خواهند کرد، من دیگر جوابی باظهارات او نداده و ساکت نشستم، ملیحه گفت خواهر جان چرا حرفی نمی‌زنید لفتم در مقابل این ارزال و اوباش‌ها سکوت بهتر از هر چیزی است تا این اندازه هم که با آنها صحبت کردم زیادی بود سپس سکینه بر خاسته گفت خانم‌ها خسته هستند بایستی بتیبه شامی جهت آنها مشغول شویم، راستی صفر علی تو برو اتومبیلت را در گاراژ گذارده و زود بیا، سپس بطرف ما متوجه شده گفت خانم‌ها چه میل دارید برای شما درست کنم، من جوابی ندادم ملیحه گفت هیچ چیز میل ندارم گفت آخر هیچ چیز که نمیشود خواهش میکنم تعارف نفرمائید و این جا را خانه حقیقی خود بدانید ملیحه گفت اگر میل ما را طالب هستید بما آزادی عطا کنید گفت من لاجه نوع آزادی آیا مایلید شما را بگذارم از این خانه خارج بشوید سپس کجا خواهید رفت ملیحه جواب داد گوشه خرابه منزل خواهیم کرد سکینه جواب داد با این یک میل شما متاسفانه نمیتوانم متابعت کنم زیرا قول میدهم که قطعا این اطاق محقر از گوشه خرابه بهتر باشد و هیچ آدم هاقلی گوشه راحتی را به انزوای خرابه تبدیل نمیکند از همین جا عرایض من ثابت میشود که شما جاهل و جوان هستید، ملیحه گفت به جهالت خود قائل هستیم و اطمینان داریم والا اگر جاهل نبودیم فعلا در دست شما اسیر و گرفتار نمی‌بودیم بنا بر این راست می‌گوئید ما خیلی جاهل هستیم سکینه مجدداً گفت حالا این صحبت بماند برای وقت دیگر بگوئید به بینم برای شام چه میل

دارید جهة شما تهیه کنم باز ملیحه گفت هیچ میل نداریم حالا که واقعا خیال تلطفی درباره ما دارید تمنا میکنم از اطاق خارج شده و مادونفر را تنها بحال خود گذارید، گفت با این خواهش شما موافقت میکنم بیک شرط که من هم با شما باشم ولی این آقایان (غرضش شو فرو علی اصغر بودند) خارج خواهند شد و اشاره بآنها نموده و هر دو خارج شدند در این موقع فکر جدیدی بنظر من رسید و آن این بود که بهر وسیله ممکن است این ضعیفه را بطرف خود متمایل و نظم معش نموده تا در فرار ما مساعدت نموده و هر قسمی ممکن است ما را از آن خانه خارج و به شهر بانی برساند، در آنوقت برای ما فقط کافی بود که بهر طوری هست شهر بانی را از گذارشات خود مستحضر نمایم، استحضار پلیس از حالات ما با نجات ما و مجازات شدید و سخت آن دو نفر و آن پیره زن توام بود و حقیقتا این ضعیفه اگر این مساعدت را با میگردد آتیه درخشان و خوبی هم برای خود تهیه مینماید، پس از اینکه مدتی اطراف فکر خود را سنجیدم موقتا چهره بشاشی بخود داده گفتم ملیحه خانم راستی من از این تعارفات شما راجع بشام خوشم نیامد چون فی الحقیقه گرسنه هستم و میل و افری بشام دارم و سپس متوجه سکینه شده و گفتم خانم هیچ راضی نیستم بخودتان زحمت داده و شام مفصلی از برای ما تهیه نمائید هر چه حاضر در خانه هست همانرا بیاورید با معیت شما صرف کنیم خیلی ممنون میشوم هم سکینه و هم ملیحه از این تغییری که در عقیده خود داده بودم بقدری در شکفت و تعجب ماندند که تا یکی دو دقیقه از شدت تعجب بن خیره شده بودند و سپس سکینه گفت معلوم میشود خانم کاملا عرایض سابقه کمینه را تصدیق نمود. اند واقعا اگر اینطور باشد شما خیلی خانم فهمیده و عاقله هستید، گفتم بنیهی است دیگر کار از کار گذشته دلیل اینکه اینقدر بخودم زجر و مشقت بدهم چیست مرك يك دفعه

و شیون هم يك دفعه، ابن خانم هم (واشاره به ملیحه کردم) انشاءالله باعقابید من موافق ورأی مرا تصدیق خواهند کرد حالا فعلايش از این صحبت لازم نیست خواهشمندم شام مختصری هرچه هست برای ما حاضر نمائید ضعیفه با فرح و سروری بی اندازه خارج شد ولی ملیحه را مشاهده کردم که مانند دیوانه‌ها خیره خیره بمن نگاه میکند، حقیقتاً طرز نگاه او بقدری طبیعی و بی شایبه بود که از خنده خودداری نتوانستم و برای اولین دفعه پس از اینهمه مرارتها مختصر خنده نموده و محرمانه سرم را زیر انداخته و چنانکه از خارج ملتفت شوند گفتم از صحبت‌های اخیر من هیچ تمجب نکنید يك نقشه خوبی کشیده‌ام که مقدمه آن بایستی اینطور شروع شود اگر عملی شود قول میدهم که نجات یافته ایم برسید چه فکری کرده اید گفتم حالا موقع اظهار نیست اگر مجال پیدا کردیم و نالشی نداشتیم میگویم والا فقط شما تبمیت از من نموده و هرچه میکنم و هرچه میگویم تصدیق کنید، ملیحه بیچاره ساکت شد و گفت امیدوارم این فکر آخری شما بيك نتیجه برسد گفتم انجام آن با خداست اگر موفقیت حاصل کردیم حقیقتاً اعجاز نموده ایم

هنکاهی که من خیالات خود را بملیحه بیان میکردم صدای اتوموبیل را شنیدم که معنوم بود شوهر آنرا راه انداخته و بگاراژ میبرد ولی از صدای سرفه که پشت درب بلند شد فهمیدم که علی اصغر از پشت شیشه‌ها کاملاً ناظر ما بوده و از این حیث ترسیدم که مبادا از اسرار ما اطلاعی حاصل نموده باشد، در این موقع درب اطاق باز شد و سکینه دو فنجان چای از جنس همان چای که در همدان نوشیدیم برای ما آورد، با خنده رویی گفتم سکینه خانم گرچه از زحمات شما خیلی شرمندهام ولی خواهشمندم اجازه بدهید سماور را در اطاق آورده و همین جا چای را

ترتیب بدهیم که ضمناً خودم نظافت استکان‌ها را عهده بگیرم، خواهش من فوری بموقع اجرا گذارده شد و س‌ماور حاضر کردند و شخصاً بپای ریختن اشتغال ورزیدم ملیحه بیچاره نیز کاملاً مطیع رفتار من شده و هرچه باو میگفتم اطاعت میکرد، سپس شام مختصری که عبارت از دو نان سنگک و کباب بود که معلوم بود تازه از بازار خریده‌اند بایک بطری کوچک دوغ آوردند شام را نیز بانهایت اشتها صرف و سپس گفتم اجازه میدهید چون خیلی خسته شده‌ایم باضافه امروز کتک زیادی خوردیم استراحت کنیم سکینه پس از اینکه چندین مرتبه برای حالت ما از خدا طلب مرگ کرد و بصفر علی و علی اصغر فحش زیادی داد و هزار مرتبه دست آنها را چلاق و پای آنها را شل کرد و فحش‌های رکیک و هرزه با آنها داد امر کرد دو دست رختخواب آوردند و برای خودش هم رختخواب علیحده آورده پس از آن خوابیدیم.

* (فصل هشتم) *

فاحشه نجیب

باختگی‌های فوق‌الطاقة که از زحمات و صدمات این دو روزه و دو شب به من وارد آمده بود معیناً تا نصف شب نتوانستم بخوابم و دائماً افکارم متوجه نقشه بود که طرح کرده و در اطراف آن دقت میکردم و در طرز شروع باجرای آن فکر مینمودم پس از اینکه مدتی باین خیال بسر بردم فکر پدر و مادر و نامزد خود را در مغزم هجوم نموده و شبخ مادر مرا امیدیدیم که مانند مجانبین با موهای پریشان و زولیده چراغ درد دست گرفته و اطراف خانه گردش نموده و مرا با سم صدا میزند و گاهی نیز در گوشه متحیر و بی‌اراده نشسته و بتماشای زمین میپردازد پس از آن

مجددا از جای خود برخاسته باطابق تحریر من داخل وزوایای اطلاق
 را جستجو میکند باز باطاقی که بدرم با حالت حزن و خمودگی و ماتم
 در یکی از گوشه های اطاق چمباتمه زده مراجعت و بآرامی چراغ را در
 طاچه گذارده و میرود جلو بدرم نشسته و در صورت او خیره شده و با
 خیلی متانت سؤال میکند حاجی پس بدریه کجارفته، و بعد از آن مثل
 اینکه حواسش جمع و بفکر خود آمده بکنند موهای خود پرداخته و
 با صدای بلند شروع بناله و زاری مینماید، بدرم نیز او را در بغل گرفته
 و بجای اشک خون میبارد و میگوید پیدا خواهد شد، شهر بانی و امنیه بانهایت
 جدیت در تفحص آنها هستند و بهمه نقاط تلگرافات مغایره نموده و حتما
 امروز و فردا خبری از آنها بدست میآوریم، شما بروید راحت کنید و
 بخودتان اذیت ندهید تا من باز بشهر بانی رفته به بینم از یک ساعت قبل
 تا کنون خبری بدست آورده اند یا خیر، خلاصه این منظره و این افکار
 بطوری بر من غلبه کرده بود که حقیقتا دل مرا از جا کنده و بی اختیارانه
 از رختخواب خود خارج و بطرف درب اطاق پیش رفتم که آنرا باز
 نموده بروم بیرون متاسفانه وقتی خواستم ریزه درب را باز کنم دیدم
 قفل سنگین بآن زده اند خواستم از درب دیگر خارج شوم آنرا نیز از خارج
 بسته بودند، اراده کردم که با فشار و قدرت درب را از جای خود کنده و
 بیرون بروم دیدم از هر طرف جدا بلند شد که کجا میروی در این هنگام
 بخود آمده فهمیدم در نتیجه این عمل ممکن است تمام نقشه های من خراب
 شود گفتم درب هارا برای چه بسته اید نمیترسید فرار کنیم، گفتند اگر
 خیال فرار نداری پس در آن موقع برای چه بیدار شده و خیال خارج شدن
 از اطاق داری گفتم میخواهم برای قضای حاجت بیرون بروم، سپس دیدم
 در بی را که از بیرون بسته بودند باز شد و علی اصغر جلو آن ایستاده سکینه هم

از عقب من بیرون آمد و داخل حیاط خانه شدم مردد بودم چه کنم و کجا بروم قدری وسط حیاط ایستاده از هوای لطیف خارج استنشاق نمودم بیچاره ملیحه را نیز دیدم که او هم بلافاصله از اطاق خارج شد و آمد پهلوئی من، پرسیدم مگر نخواهید بودید گفت چرا ولی از صدای شما بیدار شدم سپس سکینه گفت پس چرا اینجا ایستاده‌اید فهمیدم که باز دچار خبط شده‌ام فوراً خبط خود را تصحیح و گفتم آخر اینجا نابلد هستم و جای را نمیدانم کجاست مرا بآن محل هدایت کردند و خود به مراقبت پرداختند بعد دیدم این کار نیز نتیجه ندارد لذا بانهایت یأس مجدداً داخل اطاق شده ملیحه نیز از عقب من آمد و دوباره درب را قفل کردند سپس فهمیدم که از همه جهت راه فرار را بمامسدود نمودند و درب‌های قفس را از همه طرف بر ما بسته‌اند، ناچاراً به رختخواب مراجعت کرده و این دفعه خواب بر افکار پریشانم غلبه کرد و بخواب سنگینی فرورفتم، صدای آمدورفت و باز شدن درب‌ها مرا از خواب بیدار نمود دیدم آفتاب نزدیک بطلوع است سرم را از رختخواب بلند کرده ملیحه را تماشا کردم او هم مانند من بیدار شده بود ولی چشمهای او فوق‌العاده قرمز و آماس نموده بود و معلوم بود که تمام شب را با گریه صبح نموده است، رفتم پهلوئی رختخواب او از صورتش بوسیدم و گفتم خواه‌رجان غصه مخور خدا ارحم الراحمین است و نخواهد گذاشت اینطور دزدست این‌انعی‌ها اسیر باشیم و سکینه هم که تازه از خواب بیدار شده بود ناظر گفتگوی ما بود و از سیمای او احساس کردم که برخلاف آن دو پیره زن یک‌حس ترحم و شفقتی در او موجود است، پس از اینکه ما را با یکدیگر دید که اینطور نجوا میکنیم از جای خود بلند شده نزد ما آمد گفت خانمها انشاءالله دیشب بشما بد نگذشته است و گفتم

بمرحمت سرکار خیلی خوش گذشت گفت خیال میکنم این خانم دیشب خیلی گریه کرده باشند چون از چشم‌های ایشان پیداست گفتم خیر خیال میکنم در اثر گردوغبار بین راه باشد، گرچه قفل‌ها را از درب‌ها برداشته بودند ولی هنوز آنها را بحالت خود بطور انسداد گذاشته بودند و معلوم بود که کسی پشت درب‌ها نیست من از اینموقع استفاده نمودم و خیلی آهسته بسکینه گفتم من میخواهم باشما چند کلمه محرمانه صحبت کنم گفت بفرمائید، گفتم آیا شما با این دونفر بستگی و نسبتی دارید گفت بهیچوجه گفتم پس از کجا اینها را میشناسید گفت خلاصه وی برده عرض کنم من در نتیجه فقر و فلاکت بیست و هشت ساله بودم که شوهرم مرد و چون بعد از او هیچ وسیله معاشی نداشتم فاحشه شدم ده سال متوالی از این راه امرار معاش نمودم ولی چون حسن ووجاهت چندانی نداشتم دیگر کسی بسراغ من نیامد ناچار طرز معیشت خود را تغییر داده و این خانه را گرفتم و خودم خانم بزرگ شدم، گفتم خانم بزرگ یعنی چه، گفت یعنی فاحشه‌های دیگر را در این خانه آورده از آنها نگهداری می‌کردم و از پرتو آنها اعاشه مینمودم، این اشخاص از چهار پنج سال قبل مرا میشناختند و بامن رفت و آمد میکردند، چون دوستی من با آنها گرم شد در چندی قبل بمن گفتند لازم نیست دیگر فاحشه در خانه خود نگهداری ما وسیله بهتر دیگری برای رسانیدن منافع بتو در نظر داریم گفتم آن وسیله چیست جواب دادند از شهرهای دیگر دختران را باین محل آورده آنها را میفروشیم و سهمی تو را میدهیم من هم دیدم کار بیز حتی است قبول کردم تا کنون چند نفر دختر از شهرهای متفرقه آورده بقیمت‌های مختلفی از پنجاه الی دویست تومان فروخته‌اند و شما هم از آنها هستید من هراس و وحشت فوق‌العاده از این حرف نموده و پرسیدم این دخترها را بچه اشخاصی میفروشند گفت به فاحشه‌خانها لرزش شدیدی

به من دست داد. فوراً سکینه مرا امر بسکوت کرد و گفت ملتفت باش صدایت بلند نشود سپس خود را جمع آوری نموده و گفتم آیا میل داری يك زندگانی شرافتمندانه و پر از سعادت را داشته باشی؟ گفت البته مایلم، گفتم این طریقه معیشتی را که از برای خود فراهم نموده خیلی بی شرفانه و پر از جنایت است گفت خودم میدانم ولی از ناچاری تن بآن داده‌ام، گفتم وسیله خوبی در نظر گرفته‌ام که اگر با من مساعدت و همراهی کنی و ما را از دست این نامردهای خیانتکار و جانی نجات بدهی منافع خوبی بتو خواهم رساند و قول میدهم در نتیجه این مساعدت خداهم از معاصی تو گذشته و توبه‌ات را قبول فرماید. گفت دختران من، شاید من بنظر شما يك زن منفعت پرست و جنایتکار و پستی جلوه نموده باشم البته اگر چنین نظریه را هم راجع به من داشته باشید من هیچ تنقید و اعتراض بشما وارد ننموده و از همه حیث بشما حق میدهم ولی اگر فراموش نکرده باشید گفتم من بواسطه استیصال و فقر داخل فحشاء شدم و چون هیچ صنعت و کاری هم از دستم بر نمی‌آید برای کسب معاش و زندگانی خود مجبور به ادامه این شغل بسیار پست و آلوده به معاصی بودم اما آیا تعجب نخواهید کرد اگر بگویم پس از چهارده یا پانزده سال که من آلوده به فحشاء شده‌ام فاحشه نیستم و حالا که این شغل پر از ننگ را دارا هستم ابدأ از آن دلخوش نیستم و همیشه از خداوند متعال خواهان بودم وسیله یافته‌ام تا از این کار کناره گیری نموده و بدر گاه خدا توبه کنم، ورود ناذهانی شما دونفر معصوم در این خانه باعث انقلابات غریب و عجیبی در طبیعت من گردید و مخصوصاً طحبت های دیشب شما را که بخاطر سپردم و در تمام مدت عمر خود فراموش نخواهم کرد تاثیری در من نمود که از همان دقیقه تصمیم به تغییر مسلك دادم

منتها بر حسب ظاهر مجبور بودم اخلاق سابق خود را از دست نداده و همانطوری که بودم خودم را جلو بدهم ، مدد بر تمام این قضایا خوا می است که دیشب دیدم ، و آن این است که در عالم رؤیا دیدم بال در آورده و در آسمانها پرواز میکنم ، اینها همه از اثرات ملاقات شماست و من الساعة با حضور شما بدرگاه خدای قادر متعال متوسل شده و از او طلب عفو و استغفار مینمایم و واقعا دیدیم که چشمهای آن ضعیفه پراز اشک گردید و رو بقبله سر بسجده گذارد ، حالت او یک رقت فوق العاده هم در ما احداث نمود و مثل اینکه مادر خود را در آغوش گرفته باشیم او را در بغل گرفته و بیوسیدن سر و صورت او مشغول شدیم ، من مخصوصاً نهایت تاجر را داشتم که چرا دیشب او را از کلمات خشن خود رنجبه نمودم و در هماندم از او طلب بخشش و عفو کردم و گفتم البته مرا معذور خواهید داشت که نسبت های زشت و خیانتکارانه بشما دادم گفت برعکس همان صحبتهای شما بود که مرا متنبه کرد و باین مناسبت سعادت خود را از فسق و فجور مرهون کلمات حکیمانه شما میدانم سپس گفتم خوب چه خیالی درباره ما دارید گفت اگر تصور کنید که نظر منصف از شما داشته باشم بنگلی باطل است ، من فقط معض رضای خدا با شما همراهی کرده و وسایل فرار شما را فراهم خواهم آورد و برای خودم هم فکر قاطعی نموده ام گفتم چه فکری کرده اید ، گفت چند روزه عمر را بتکدی و سؤال طی کرده و دیگر پیرامون این افعال و افعال قبیحه نخواهم گشت و کفاره معاصی خود را باینوسیله ادا خواهم کرد دهان باز کرده بودم که جواب او را داده و نوید های قلبی خود را باو بدهم که باشدت در باطراق گشوده شد و شو فرو علی اصغر داخل شده با طعنه و تمسخر فراوانی گفتند به به چه مجلس فشنک و خوبی است واقعا خوب محافظ و پاسبانی برای شما گماشتیم ، سپس

متوجه سکینه شده گفتند چرا چشمان تو قرمز و اشک آلود است ،
 بیچاره سکینه بطوری دست و پای خود را گم کرده که تا مدتی هیچ
 نتوانست جوابی بآنها بدهد پس از آن گفت بشما چه مربوط است دلم
 خواست گریه کنم فوراً هر دو جلو آمده آن بیچاره را زیر مشت و لگد
 انداختند ، سکینه بدبخت زیر دست و پای آنها فریاد میکشید و میگفت
 بدجنس های شرور و دزد چه از من میخواهید و چه از این بیچاره ها
 میخواهید همین الان پلیس خبر کرده پدر شمارا بیرون می آورم، من
 در این موقع فکری مانند برق از جلو خیالم عبور نمود و خواستم از
 موقع استفاده نموده و تا اینها به کتک کاری مشغولند خودم را در کوچه
 انداخته و شروع بداد و فریاد نموده و مردم را بیازی خود بطلبم و فوراً
 در صدد اجرای تصمیم خود برآمده و بطرف درب اطاق جستن نمودم
 که دیدم مشت آهنینی استخوانهای سینه مرا درهم شکست و گفت کجا
 میروی برگرد همینقدر فهمیدم که نوکر آن خانه علی است که معلوم
 بود قبلاً او را با خود هم دست نموده و تمام صحبت های ما را نیز شنیده
 اند و او را به محافظت درب اطاق گماشته اند حمله دیگری نموده و با
 تمام قوت سیلی سختی بصورت او زده و بطرف حیاط خانه دویده و
 صدای من برای فریاد بلند شده بود که دو دست قوی از عقب جلو
 دهانم را گرفت و کشان کشان بوسط اطاق پرتابم کرد ، و بلافاصله جثه
 بسیار سنگینی روی من افتاد و خیلی شدیدتر از کتک سکینه مرا تحت
 فشار و شکنجه درآورد ، مگر یک دختر ضعیف ورنجدیده چقدر طاقت
 دارد ؛ همینقدر فهمیدم که بیچاره سکینه را از بس زده اند بیهوش بگوشه
 افتاده مایعه نیز در اطراف من پروبال میزند و اوهم از کتک بی نصیب
 نیست ، تمام این عملیات خیلی بیصدا انجام گرفت ، یعنی مجال اینکه

یکی از ماه‌صدا بکنیم تالاقل همسایه‌ها از داد و قال ما خبردار شوند
 ندادند من هم با همان حالت بی حسی افتادم ولی بکلی بیهوش نشده‌ام و از
 جزئیات باخبر بودم، پس از اینکه ما سه نفر زن بدبخت را از پادر آوردند
 کنگاش مختصری بایکدیگر نموده و شنیدم بعلی دستور دادند که برو
 فوری مقداری تریاک خریداری نموده بیاور، پس از آن هر دو بسر کشی ما
 آمده ما را بی حس و بی حرکت یافتند سپس شنیدم بایکدیگر گفتگوی
 مختصری نموده و قرار شد با همین حالت بیهوشی ما را در اتومبیل گذارده
 به منزل جعفرخان نامی ببرند و بکلی از شر ما راحت شوند، من تمام این
 قضایا را می‌فهمیدم ولی هیچ طاقت حرکت و گفتگو نداشتم حتی قادر
 باینکه پلک چشمهای خود را از یکدیگر باز کنم نبودم، در آن موقع شنیدم
 صدای علی آمد که گفت خریدم سپس علی اصغر گفت تو زود آنرا آب
 کن و قدری شربت داخلش نموده و در گلولی او بریز که راحت بشود
 تا دیگر از این گه‌ها نخورد، من فهمیدم که آنها خیال جنایت واقعی دارند
 و در صدد قتل سکینه بیچاره برآمده‌اند، این خبر باز خون را کدو منجمد
 مرا در عروقم بحرکت درآورد و مثل اینکه تمام قوای من در پاهایم جمع
 شده‌اند و دیگر هیچ رخوت و سستی ندارم از جای خود جستن نموده و
 گفتم ای آدم کش‌های بی ناموس چه می‌خواهید بکنید مگر این بدبخت
 چه کرده که خیال قتل او را دارید بیایید برای رضای خدا از سراو گذشته
 و بجای او مرا بقتل برسانید باز آن درنده‌خوهای وحشی بطرف من
 حمله نموده و گفتند این عجب جان سخنی دارد بایستی آنقدر او را زد
 تا نفس قطع شود و باز مرا زیر شکنجه و آزار انداختند این دفعه دیگر
 قطعا از حس و حرکت افتادم و هیچ نفهمیدم

(فصل نهم)

گوشه فاحشه خانه

وقتی چشم گشودم خود را در اطاقی میان تخت خواب آهنی قشنگی دیدم که خوابیده ام و سرم را با دستمالی بسته اند و دختر جوان و خشکلی که سرش بکلی باز است روی صندلی پهلوی تخت خوابم نشسته و مرآباد میزند ، فوق العاده از این منظره تعجب نموده و نگاه عمیقی به درب و دیوار اطاق افکندم ، چون خیال میکردم در رشت هستم و در اطاق خواب خودم میباشم و ابدا از وقایع دوسه روزه اخیر خود هیچ چیزی بنخاطرم نمانده ، بعادت همیشه گوی عفت مستخدمه خود را صدا زده گفتم عفت عفت به بین ساعت چیست معلوم میهود امروز خیلی خوابیده ام ولی نه وضعیت اطاق به اطاق من شباهت داشت و نه آن دختر پرستار من عفت بود سپس بصورت او خیره شده گفتم خانم شما کیستید پس عفت کجا رفته ، دیدم آن دختر تبسم شیرینی نموده صورتش را بصورت من نزدیک نموده و گفت خانم اینجا عفت نامی نداریم ، گفتم پس شما کیستید گفت من آسیه هستم گفتم آسیه را نمیشناسم کیست اینجا کجاست دیدم خنده نموده و گفت بعد خواهید فهمید اینجا کجاست من خیال میکنم شما تب دارید و هذیان میگوئید بهتر این است حالا راحت کنید ، من از حرفهای آن دختر بفکر فرو رفته و بخود گفتم یعنی چه من تب دارم این دختر کیست ، این محل کجا است اینجا اطاق من نیست عفت کجا رفته مادرم چرا بسراغم نیامده است ، خواستم از جای خود بلند شوم دیدم نمیتوانم باز بفکر فرو رفته و کم کم خاطرات مهیب و گذارشات دوسه روزه خود را بیاد آورده ریشه بر اندام مستولی و باوحشت واضطراب باطراف

و جوانب خود نگریستن نموده و گفتم آخر شما کی هستید ؛ ملیحه کجاست او چه بسرش آمده ؛ آن دختر فهمید که من تازه بهوش آمده و متذکر وقایع گذشته خود شده ام گفت خانم عرض کردم من آسیه هستم ملیحه خانم هم در اطاق دیگری هستند گفتم کدام اطاق همین الان میل دارم او را به بینم فوراً او را نزد من بیاورید یا مرا نزد او ببرید گفت تامل کنید الساعه بخانم بزرگ اطلاع خواهم داد و فوراً از اطاق خارج شد ، کلمه خانم بزرگ مانند بتک آهنینی بود که بر مغز من فرو آمد چون ترجمه این کلمه را دیروز از سکینه فهمیدم که چه معنای مستهجن و خونینی دارد و باز هیجان فوق العاده در خود احساس و با کمال ناتوانی از توی رختخواب خود نیم خیز شده و تصمیم برخاستن داشتم که دیدم درب اطاق باز شد و یک زن نسبتاً جوان و فریبی که تمام سر و صورت خود را بوسیله بوندر و سرخاب آرایش داده و قریب یکمن طلا آلات به سر و سینه و دستهای خود آویزان کرده و مانند قاطر پیش آهنک صدای زنک های او می آمد از درب اطاق داخل و بغنده و خوشروئی پیش آمد و گفت شکر میکنم خدا را که حالت شما بهتر شده است ، خدا مرگ بدهد به آن کسانی که شما را اینقدر اذیت و آزار دادند و با خیلی ملامت و نهربانی پیش آمده صورت مرا غرق بوسه کرد ، از این نوازشهای او بقدری متنفرد و در عذاب بودم که حدی برایش منصور نمیشد گفتم خانم شما کی هستید من شما را نمیشناسم ، گفت حق دارید مرا نشناسید چون تازه وارد این شهر شده اید ، ولی در این شهر هیچکس نیست که مرا شناسد ، من در این شهر و بلکه شهر های دیگر معروفیت کاملی دارم و دایره نفوذ و اقتدارم خیلی زیاد است ، اکثر از مردم مایل به قرب جوار و نشست و برخاست با من هستند ، از تمام طبقات متملقین زیادی دارم خلاصه پس از اینکه

انشاءالله بکلی بهبودی حاصل کردید آنوقت مرا خواهید شناخت ،
 حقیقتاً با اینهمه تعریف و توصیفی که از خود کرد ذره در من تأثیری
 نمود ولی از مشاهده آن دختره پرستار که مانند کنیزان زر خرید پشت سر
 او ایستاده و معلوم است که نهایت کوچکی و احترام را نسبت به او مرعی
 میدارد ، واقعاً نزد خود تصور کردم که مشارالیهازن یکی از اعیان
 طراز اول این شهر است و اتفاقات مرا در خانه آنها انداخته و بیاری و
 کمک من برخاسته اند و کلمه خانم بزرگ هم شاید مقصود آن نباشد که
 سکینه گفته بود و نسبت باین خانواده چون بزرگتر از سایر زنهائی است
 که در آن سکنا دارند او را خانم بزرگ خطاب میکنند مع هذا خون
 سردی خود را از دست نداده و گفتم حالا کاری باین چیزها ندارم که
 شما کیستید و اینجا کجا است بگوئید به بینم رفیقۀ من ملیحه خانم
 کجا هستند ، گفت در اطاق مجاور اطاق شما هستند گفتم او را
 خبر کنید بیاید اینجا ، دیدم يك قیافۀ تکبر آمیزی بخود داده و گفت
 آسیه این طفلک هنوز از رسوم و آداب اینجا اطلاعی ندارد برو به
 ملیحه خانم بگو بیاید اینجا ، سپس متوجه من شده گفت خانم اسم
 شما چیست گفتم بدریه گفت میدانستم به من گفتند ولی آیامیدانید
 که شما دیگر این اسم را نخواهید داشت گفتم سبب تغییر اسم من چه
 خواهد بود و مثلاً اسمی را که شما برای من انتخاب کرده اید چیست
 گفت اسم شما منبعد پری خانم است و اسم رفیق شما خوریه گفتم برای
 چه باید اسمی خود را عوض کنیم گفت رسم ما اینست که هر کس
 داخل خانه ما شد باید اسم اوای خود را عوض کند من بینهایت از آن
 رسوم و آداب در تعجب بودم و گفتم مگر اینجا کجاست ، در این
 هنگام ملیحه را دیدم که زیر بازوهای او را گرفته و به اطاق من داخلش

کردند، به محض اینکه چشم من با ملیحه افتاد و او هم مرادید فوراً اشک از چشم سرازیر و او هم خودش را در آغوش من پرتاب کرد و هر دو بایک شدت بی اندازه شروع بگریستن نمودیم؛ ولی آن ضعیفه که او را خانم بزرگ میگفتند دیدم صورت خود را متغیر نموده و گفت آرام باشید در این خانه فقط بایستی خندید و عیش کرد اینجا گریه کاری ندارد من فهمیدم که حدس اولیه ام بخطا نرفته و ما را در فاحشه خانه آورده اند، گفتم آخر شما کی هستید که این قسم به ما تحکم میکنید گفت من رئیس این خانه و مالک شما هستم، گفتم مالک ما مگر ما زر خرید و کنیز شما هستیم، گفت البته برای هر یک از شما دو بیست تومان پول داده ام، حاجی های متمول هم هرگز یک چنین پول هنگفتی را برای خرید کنیز های حبشیه نمیدهند که من برای شما داده ام، گفتم ما از کنیز های حبشیه هم نزد شما بی قیمت تریم واقماً چه جانی های پست فطرت و آدمخواری هستید، در آن حال به فکر سکینه افتاده و گفتم آیا میتوانید منت بر من گذارده و یک سئوالی از شما میکنم جوابم بدهید گفت بگو گفتم سکینه چه شد، گفت گمش کن پیره سک پتیاره را او سقط شد و بجهنم رفت، گفتم فوت شد، گفت بله، از خبر مرگ او نیز محنت و غم فوق العاده بما عارض شد باز بگریستن خود ادامه دادیم، گفتم ملیحه این اولین قربانی شاعت اعمال و قباحت رفتار این گروه است خدا از معاصی او گذشته و رحمتش کند او را کشتند ولی خوشوقتیم که طیب و طاهر مرد و با تقوی و پرهیز کاری بدو در جهان گفت، او اولین کسی بود که به حالت ماترحم کردو برای ما افسرده شد و بکلی تغییر ماهیت داد خداوند قاتلین او را بسزای اعمالشان گرفتار سازد و به بدترین عقوبات از نعمت زندگانی محرومشان دارد، آن ضعیفه گفت هیچکس او را

نکشت او خودش مرد گفتم چرا تا وقتی ما بآن خانه وارد نشده بودیم او هیچ ضعف و نفاقت و عارضه و کسالتی نداشت و چه شد در اولین فرصتی که بدست آورد و حالت ما او را متنبه کرد و خواست خدمتی بما بنماید او مرد چرا میگوئی مرد و حال آنکه خودم در نظر دارم او را بقدری زدند که در همان دقیقه بکلی از پا افتاد و بعد هم تریاک به او خوراندند و او را از زندگانی ساقط کردند، شماها خیال میکنید این جنایتها بی سروصدا و ساده خواهد ماند و هیچکس از آن اطلاعی حاصل نخواهد کرد، تصور می کنید کیفری برای این اعمال و خشینانه نخواهد بود؟

این جهان را گرداننده هست و این دنیا و آسمانها و کرات را خدائی شما ممکن است در نظر مخلوق عالم سرپوشی روی جنایتهای خود بگذارید ولی اعمال شما از نظر خالق شما پوشیده نیست او انتقام من و رفیقام و سکینه و امثال من و او را که در چنگهای ظالمانه شماها اسیر شده ایم خواهد گرفت، این روزگار خودسری شما را نیز پایانی خواهد بود لا اقل اگر در این دنیا بسزای اعمال خود نرسیدید در دنیای دیگر بمجازات شدید سیئات اعمال خود از طرف منتقم حقیقی خواهد رسید، حالا هر چه از دستتان برمیآید مضایقه و فروگذار ننمائید، آن ضعیفه گفت آسیه این دختر هنوز مریض است و هذیان میگوید او را خوب پرستاری و مواظبت کن و مخصوصا کوشش کن که رنگ و رویش بجای خود آمده و قابل معاشرت با مردم بشود، از نظافت او هم دریغ نکن هر قدر در پرستاری او بیشتر دقت کنی زیاد تر مورد پسند خاطر من واقع خواهی شد و پس از اینکه بکلی خوب شد و حالش بجا آمد یک انعام خوبی بتمیدهم، ضمنا گفت اگر هم میل دارد ملیحه هم که بعد از این باید او را حوریه صدا کنی نزد او باشد غیبی ندارد تخت خواب او را هم به

این اطلاق بیاور ولی قدغن ا کید میکنم تا هنگامی که حالش به کلی خوب نشده احدی حق ندارد پاباین اطلاق بگذارد توهم بایستی التزام بدهی که دوروزه آنها را بحال خود بیاوری زیرا من پول داده‌ام و اینها باید خیلی زود قروض خود را بمن ادا کنند، آسیه نیز در تمام مدت صحیح او بی حرکت ایستاده و وقتی صحبتها خاتمه حاصل کرد گفت اطاعت کرده و امیدوارم در نتیجه مؤانست بامن حالتشان رو ببهبودی برود، ضعیفه که من بعد او را خانم بزرگ اسم میبریم تبسمی بروی ما کرده و از اطلاق خارج شد، در اینموقع سرفه سختی بمن عارض گردید و پس ازدوسه دقیقه که دستمال جلوده‌ان خود گرفتم دیدم قطره خونی جزو اخلاط من از سینه‌ام خارج شد، بملیحه گفتم ملیحه قربانی دوم مبارک باشد گفت مقصود شمارا نمی‌فهمم گفتم خونهای وسط دستمال را که از سینه‌ام خارج شده بین ملیحه بادقت و تائیری فوق‌العاده بآن متوجه شد گفتم آری مسلول شدم، من هم بزودی بسکینه خواهم پیوست ملیحه، گفت قربانی دوم من خواهم بود و شما سومی، ما محسوب خواهید شد گفتم برای چه گفت بزودی خواهید فهمید بعلاوه شما بایستی سعادت‌مند تر از ما بوده و این جنایات را تا آخر به بینید، در این موقع فکری بخاطرم رسید و آن این بود که قبل از مرگ خود تاریخ زندگانی خود را برشته تحریر در آورم ولی وسایل این کار از هر جهت برایم غیر فراهم بود مدتی در این اندیشه بودم که از کجا قلم و کاغذی بدست بیاورم، چشمم به پنجره‌های اطلاق افتاد که اغلب شیشه‌های آن شکسته و کاغذهای سفید بجای آنها چسبانیده‌اند، فعلا دیدم چند ورق کاغذ در دسترس خود دارم ولی علاوه بر آنکه این اوراق کفایت تاریخیه پر از محنت مرا نمیکند قلم و دوات و یا لا اقل مدادی از برای

من لازم است ، پس از مدتی فکر در نظر گرفتم دختره مستحفظ و پرستار خود را بهر ترتیبی هست فریب داده و وادارش کنم برای من قلم و کاغذی تهیه نماید ، لهذا همانطوری که در بستر افتاده بودم آهی کشیده و گفتم خواهر جان لا اقل اگر يك مشغولیاتی میداشتم این وضعیات و این پیش آمده های دلخراش کمتر مرا رنج میدادند و ممکن بود مرا كمك كند که زودتر از بستر کسالت برخیزم ، این جمله اخیر در پرستار من تاثیر بجائی نمود و چون علاقمند بصحت من بود گفت چه قسم مشغولیاتی را طالب هستید ، گفتم من عشق زیادی به نقاشی داشتم و خواهر عزیزم ملیحه خانم نیز میدانند ، اگر حالا وسایل آن برایم فراهم میبود لا اقل نقاشی میکردم و کمتر در زحمت و فکر بودم ، ملیحه از این اظهارات اخیر من بکلی در فکر فرورفته ولی حدس زده بود که تصمیم جدیدی اتخاذ کرده ام لهذا او هم دنباله کلام مرا گرفته و گفت بلی این خانم عشق مفرطی به نقاشی داشته و دارند ، آن دختر گفت برای نقاشی شما چه چیزهایی لازم است گفتم کاغذ و قلم و دوات و یا مداد گفتم من شنیده ام نقاشی را با رنگ های مختلفه مینمایند گفتم صحیح است ولی تخیلات نقاشی من سیاه قلم بوده دختر از این اظهار من خیلی خوشنود شد و گفت اهمیت ندارد من مقداری کاغذ و يك مداد برای شما تهیه خواهم کرد ، گفتم خیلی متشکر خواهم بود ، گفت ولی حالا نمیتوانم چون اگر در این موقع برای تهیه آنها بیرون بروم خانم بزوك مرا دیده و متغیر خواهد شد که چرا شما را تنها گذاشته ام ولی وقت ظهر یا شب که اینجا پراز جمعیت میشود و هر کس مشغول کار خود خواهد بود آنرا برای شما تهیه میکنم ، گفتم مگر امشب مهمانی خواهید داشت که جمعیتی به اینجا خواهد آمد گفتم خیر مثل شب های دیگر مردم اینجا مجتمع میشوند پرسیدم برای چه

مردم اینجا می آیند گفت مگر نمیدانید اینجا فاحشه خانه است برای تفریح می آیند ، با اینکه این نکته را حس کرده بودم ولی باین تصریح ابدان نشنیده بودم خیلی از این کلمه نفرت آورنده مضطرب شده و وحشت شدیدی پیدا کردم ، پرسیدم آیا میدانید برای چه ما را اینجا آورده اند ، دفت این واضح است هر دختری را که اینجا می آورند برای کارهای منافی عفت می آورند ، گفتم آیاما رانیز برای همین اعمال قبیحه اینجا آورده اند گفت خانم مسلم است پس خیال کردید شمار امیممانی آورده اند گفتم آخر ما که فاحشه نیستیم گفت اکثر دخترهایی را که باین خانه آمدند و از آن جمله خودم هستم هیچکدام فاحشه نبوده ایم ولی پس از ورود باین خانه فاحشه شدیم ، گفتم مقصود آنها از این اعمال و حشیانه چیست گفت جلب منفعت و کسب روزی گفتم آیا شغلی بی شرفانه تر از این کار هست ؛ جواب داد اول شرط فحشاء بی شرفی است ، گفتم شما که معلوم است دختر فهمیده و عاقلی هستید چرا باین فعل شنیع راضی شدید ، گفت اکثر ماها که در این خانه هستیم هیچکدام بیبیل و رضایت خود فاحشه نشده ایم صدمات وارده از هم نوعان و مصائب روزگار ما را فاحشه کرده ولی دیگر کار از کار گذشته و هیچ علاجی جز اینکه با بدنامی و فحشاء بسازیم نداریم ، هر گونه حسنی در ما خفه و خاموش شده و راستی این است هر وقت امثال شما دخترها را مشاهده میکنم در سلك ما داخل شده و یا داخلتان میکنند قلبا خوشوقت و مسرور میشوم ؛ گفتم دلیل مسرت و خوشی شما از این کار چیست ؛ گفت برای اینکه دنیا فاحشه است و مردم دنیا همه فاحشه پرستند ؛ گفتم این دلیل مقنی نیست گفت چرا يك دليل بسیار کافي است برای اینکه هر قدر امثال شما را می بینم که با ما در طرز زندگانی شرکت پیدا کرده بیشتر بصحت

عقاید خود پی میبرم گفتم عقاید شما چیست؟ جواب داد من معتقدم که بشر جنایتکار است! گفتم بسیار خوب در اینصورت شما باید بجای خوشحالی گریه کنید و بجای اظهار مسرت و شرف ندبه نمائید، گفت در اینجا عقاید مختلف است من از آن اشخاصی هستم که در برابر ناملازمات جهانی همیشه خندیدم و باز هم خواهم خندیدم و هر بدبخت و سیه روز گاری را هم که مشاهده میکنم بجای اینکه بر احوال او ترحم کنم و برای او اشک بریزم از مشاهده او وجد و سروری در خود یافته و بر بدبختی های او می خندم گفتم در اینصورت آیا به ما هم میخندید گفت بدیهی است، گفتم شما عقاید متضاد و غریب و عجیبی دارید گفت خودم هم میدانم گفتم خیال نمیکنید که قدری جنون داشته باشید از این حرف من خنده مختصری نموده و گفتا کثراً کسانی که از شناسائی و معرفت بنفس خود تجاوز کرده و بسیر اخلاق و احوال عمومی میپردازند و توسن فکر را در فضای لایتناهی طبیعت و شناسائی موجودات رها میکنند مجنون هستند، گفتم مگر شما از این قبیل اشخاص هستید گفت شاید گفتم تحصیلات شما در کجا بوده گفت در مدرسه عمل گفتم معلمین شما کی بودند گفت طبیعت و اخلاق عمومی پرسیدم محل مدرسه موهومی را که اسم بردید کجاست گفت شما آنرا موهوم میدانید عیب ندارد گفتم اگر موهوم نیست محل و مکان آن کجاست سپس دیدم با يك الهجة تند و غضبناك و با آهنگی گفت گوشت فاخته خانه !!

(فصل دهم)

حوریه کدام يك از این دو نفر است

سه روز از توقف من در فاحشه خانه گذشته بود ، در این سه روزه گرچه روز بروز خود را بیشتر دچار نفاخت و ضعف میدیدم و سینه‌ام بدتر شده ر هر روز مقداری خون از آن دفع میشد ولی از طرف دیگر مصاحبت با ملبچه و آسیه یعنی آن دختری که بقول خودش در این بیغوله بی ناموسی و بی شرافتی هیجانانی در افکار او پیدا شده و بسیر روحیات مردم اشتغال داشت مرا بزندگانی علاقمند نموده مخصوصاً اصغای صحبت‌های شیرین آن دختر را مرهمی برای زخم‌های درونی خود یافته و از شنیدن آنها لذت میبرد ولی بی نهایت متعجب بودم با عقایدی را که مشارالیه‌ها داراست و سوه ظنی را که نسبت به عموم مردم ابراز میدارد چگونه تغییری در خود راه نداده و از این طرز زندگانی اظهار مسرت مینماید ، در این مدت خانم بزرگ و مرد دیگری که موسوم به جعفر خان بود در ریس فاحشه خانه محسوب میشد هر روز چندین مرتبه به اطاق ما آمده و از احوالات ما جو یا میشدند ، آسیه نیز چنانچه قول داده بود در يك موقع مناسبی چند ورق کاغذی و مدادی از برای من تهیه نمود و به من سپرد ، من در ابتدا یک صفحه از آنها را گرفته و چند گل و بونه در یکی از آنها نقاشی کرده آسیه آنها را دید و گفت خیلی قشنگ است ، چون منظور اصلی من این کار نبود و میدیدم دقیقه این دختر از نزد ما خارج نمیشود و اگر بخوام تمام کاغذها را باین ترتیب خراب کنم منظور واقعبیم از دست خواهد رفت ، غروب همان روز او را نزد تخت خواب خوانده و گفتم آیا ممکن است باشا يك کلمه حرف راست زده و تقاضای اختفای آنها نمایم گفت اگر مخالف باشی نباشد که بمن سپرده اند باشا موافقت میکنم گفتم قول میدهم مخالف باشی با وظیفه شما نباشد ولی آیا

اگر مخالف میبود و مثلاً در اطراف نجات خود کوشش میکردم حاضر نبودید مساعدتی بامن بنمائید گفت متأسفانه خیر پرسیدم چرا مگر شما مخالف با این وضعیات نیستید گفت چرا مخالفم ولی با مخالفت با آن نیز مخالفت مینمایم گفتم هیچ یک از اظهارات شما را نمیتوانم باور کنم گفت حق دارید غیر از شما شاید تمام مردم با عقاید من مخالفت کنند گفتم پس علت چیست که اینقدر مقید بعقاید موهمه خود هستید ، جواب داد فقط بیک دلیل گفتم آن دلیل چیست ، گفت برای اصلاح جامعه ، بقدری از این کلامه در تحیر فرورفتم که به جنون او اطمینان حاصل نمودم گفتم شما بدبختی مردم را برای اصلاح جامعه میخواهید گفت بدبختی است پرسیدم چطور ، گفت یک روزی لابد این صداها از این انزوایی که من و شما بایکدیگر به باحثة و گفتگوی آن مشغولیم و این بدبختی هائی که نوع بشر برای همجنسان خود تهیه میکنند بنجارج نشر یافته و مردمان نیک خواه و خیر از آن اثباتی حاصل نموده و در صدد محو و انهدام این بناهای عصمت کشی و جنایت بر خواهند آمد ! گفتم در اینسورت نجات من وسیله خوبی خواهد بود تا مردم را باین اوضاع آشنا نمایم گفت اولاً اگر شما بطور فرار از این گوشه خارج شدید و خواستید با داد و فریاد تمام مردم را از سرگذشت خود مستحضر دارید آنرا جزو وقایع عادی شمرده و باستثنای معدودی کسی واقعی باظهارات شما نخواهد گذاشت منتها چند روزی بعضی مردم در اطراف قضایای شما صحبت نموده و پلیس هم اقداماتی خواهد نمود و بعد کم کم همه آنرا فراموش خواهند کرد ثانیاً شما هنوز داخل زندگانی عملی فاحشه خانه نشده و نمیتوانید حقایق را آنطوری که هست گوشزد عالیشان نمائید علاوه بر اینها بر فرض اینکه تصور کنیم شما موفق شوید بطور موقت و یا دائم از این مؤسسات ناموس کشی جلو گیری نمائید ولی آیا میتوانید در اخلاق عمومی

هم نفوذ نموده از فاحشه شدن هم جلوگیری ننماید ، بعضی از طبقات
نشان هستند که فطرتاً شهوت پرست و بوزینه صفت هستند ولی عده
آنها خیلی محدود است ،

این فواحش بی شماری را که شما در این مرز و بوم مشاهده
گردیده اید اکثر آنها بواسطه فقر و فلاکت ، بد رفتاری های شوهر
اجرای به غلط قوانین ، شوهر دادن های زوری ، فساد اخلاق
جوانها ، و هزارها عیوب دیگر فاحشه شده اند

بنابر این بعقیده من برای اصلاح جامعه و برای تصفیه اخلاق بقدری
باید قربانی زیاد شود تا آن تعداد رقم مدحشی را پیدا کرده آنوقت شاید
یکدسته از میان مردم بیداشوند که تکرار این جنایتها در آنها موثر واقع
شده و قامت مردی افراشته و به تهذیب جامعه قیام نمایند ، باین توضیحات
اگر شما یک دختر حساس و فهمیده باشید آیا مایل باین قسم فداکاری
نخواهید بود ؟ ، پس از مدتی تأمل و تفکر گفتم من در باد دادن ناموس و
شرافت خود لا قیدی بخرج بدهم تا جامعه اصلاح شود ، این یک پیشنهاد
غلطی خواهد بود ، گفت من نمیگویم شما لا قید باشید بلکه خلاصه کلام
من این است که شما هر قدر زیاد تر تحت شکنجه و فشار واقع شوید زیاد تر
مظلوم جلوه خواهید کرد و مظلومیت اولین قدم موفقیت است ، گفتم
با این عقایدی را که دارا هستید آیا میدانید عدم مسأهتتی را که نسبت به من
ابراز میدارید و اینکه مایل نیستید بانجات من همراهی کنید شما هم از حیث
جنایت بادیگران شرکت نموده اید و این عقاید شما هیچ ارزشی نخواهند
داشت و با این خیالات عالی شاهم جنایتکار محسوب خواهید شد ، دیدم
از این اظهارات اخیر من چند دقیقه ب فکر فرورفت و قطره اشکی از چشمه اش
فروریخت و بلا ماصله در محو آن قطره کوشش کرد و سراسیمه از جای خود
بلند شده و خنده صداداری کرد و گفت حق باشماست من هم جنایتکار

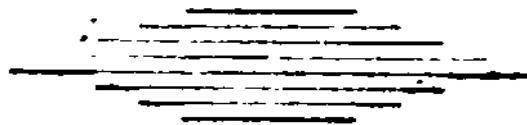
و آدم کشم ، من میل ندارم رحم و شفقت داشته باشم احساسات مرا بکلی خفه و خاموش نموده اند شما قلب مرا ذارید بطرف خود تحریک نموده و بر می انگیزید ولی من حتی قلب هم ندارم من نه فیلسوفم و نه خیر خواه بشر هر چه تا کنون بشما گفتم همه را فراموش کنید، تمام قوای من زایل شده و گنجینه وجودم از خزائنی که در آن نهفته بود خالی گشته است فعلا جزیک آلت بی اراده و اطاعت کننده در دست دیگران بیش نیستم نام مرا دیوانه ، عاقل ، فیلسوف ، جاهل ، کودن ، عالم ، انسان ، حیوان ، و یا یک قطعه سنگ هر چه میخواهید بیگذارید پس از این اظهارات صورت خود را میان دستهای خود پنهان و مثل این بود که بخواب عمیقی فرو رفته من و ملیحه که ناظر این صحنه تو در تو و متضاد بودیم بقدری دچار حیرت و تعجب شده بودیم که بالاخره حدس اولیه خود را صائب دانسته و فهمیدم او هم مانند ما یکی از بینوایان و بدبختانی است که در اثر ناملایمات فراوان دوران و شاید غم و اندوه فوق العاده که در این خانه باو وارد آمده بقوای عاقله اش سکنه عارض شده ولی وقتی کلمات او را بنظر آورده و رفتار فوق العاده عادی او را با خانم بزرگ مقایسه میکردم باز دچار تردید میشدم ولی پس از چند روزی که با او مؤانست و معاشرت نمودم فهمیدم بیچاره تحت تاثیر یک قوه و نفوذی واقع شده که هیچ خلاصی از برای او امکان ندارد باین معنی که مشارالیهابوسیله اشخاص خارجی که شاید از دوستان خانم بزرگ بوده هیبت و تیزه شده و باین ترتیب او را در قید اسارت و رقیت خود در آورده اند در آن موقع بود که باز از تعدیات و تجاوزات و جنایات افراد بشر حیرت بر حیرتم افزود و صمیمانه به مسببین اینهمه فجایع و شایع لعنت و نفرین نثار میکردم. خلاصه بیچاره پس از اینکه

مدتی بهمان حالت باقی بود دیدم دستهایش را از جلو صورتش برداشت
چشمهای او کاملا قرمز شده بودند اما آثار اشکی در صورت و گونه
های او مشاهده نکردم بالاخره گفتم مطلب اصلی که میخواستم با
شما مذاکره کنم در ضمن صحبت فراموش شد مثل اشخاص گیج و
مات پرسید چه مطلبی؟ گفتم میخواهم تاریخچه خود را بنویسم دیدم
يك تبسم مستهزئانه کرد و شانه هایش را بالا انداخت فهمیدم باین
کار چندان اهمیتی نمیدهد، پس از چند دقیقه از جای خود بلند شد و
نزد من آمد و گفت قول شرافت بدهید که جز تاریخ خود چیز دیگری
ننویسید گفتم قول شرف میدهم گفت اجازه میدهم ولی از آن چه
سودی میبرید؟ گفتم يك مشغولیاتی است که برای خود تهیه میکنم
گفت بیفایده است زیرا کسی آنرا نخواهد خواند این دفعه نوبت بی
اعتنائی با من بود، و منم از روی لاقیدی شانههای خود را بالا انداختم
ملیحه گفت در اینصورت شما دو تاریخ خواهید نوشت گفتم چهطور
گفت تاریخ مرا نیز ضمیمه شرح حال خود خواهید کرد گفتم بدیهی
است و از همان شب شروع به تحریر این اوراق نمودم.

باری چهار روز از تاریخ ورود ما بفاحشه خانه گذشته بود که
خانم بزرگ وارد اطاق ماشده و احوال ما را از آسیه پرسید، گفت
العذقه بهتر هستند سپس متوجه ملیحه شده گفت شما چندان کسالتی
ندارید و از امشب می توانید کار کنید، از این اظهار رعشه سختی بر
من عارض گردید و ملیحه بیچاره بکلی رنگ خود را باخت، من با
منتهای تشدد پرسیدم مثلا چه کاری باو محول خواهید کرد، گفت
پذیرائی از مردم، گفتم کدام مردم و مقصودت از این پذیرائی چیست
جواب داد عنقریب بتو نیز ارجاع این خدمت را خواهم نمود و بدون

معطلی از اطاق خارج شد، از آن دقیقه کسالت من شدت یافت و بیچاره ملیحه را دیدم که آمد خودش را بتختخواب من نزدیک کرد و دست در گردنم انداخت و با شدت هرچه تمامتر شروع بگریستن نمود گریه او انقلاب بینهایتی را نیز در من ایجاد و آسیه نیز ابتدا به ممانعت نپرداخت و فقط با چشمهای بی نوری بتماشای ما مشغول بود، نزدیک غروب بود که دیدم دو نفر دختری که کاملاً خود را آرایش داده و زینت کرده بودند بدون اینکه آداب و احترامات معمولی را بجای آورند داخل شده و بی ربط شروع به خنده نموده و وقیحانه بطرف آسیه رفتند و گفتند آسیه حوریه کدام يك از این دو نفر است، آسیه فقط با اشاره دست ملیحه را ارائه داد فوراً متوجه او شده گفتند حوریه خانم بیائیند خانم بزرگ شمارا میخواهد، ملیحه از حال رفته و از پایه تختخواب من محکم گرفته بود گفتم خانم بزرگ بیجا کرد او را خواست زود از اینجا خارج شوید دیدم آن دخترها با منتهای هرزگی باز خنده را سرداده و شروع بر قاصی کردند و یکی از آنها بطرف ملیحه پیش آمد، ملیحه در اینموقع در منتهای درجه حدت و غضب بود، منم با ضعف و نقاوت بی اندازه ام توانستم خود را از رختخواب بلند کنم ولی ملیحه باو فرصتی نداده و بانتقام مصائبی که در این چند روزه به او وارد آمده بود چنان سیلی بصورت آن دختر زد که حقیقتاً نزدیک درب اطاق بدور خود چرخیده و بزمین خورد و بلافاصله بطرف آن دیگری جستن کرد تا آن بدبخت آمد خودش را جمع کند یکی هم بآن دیگری نواخت، صدای داد و فریاد و نعره دخترها از اطاق مابلند و بفاصله دو دقیقه متجاوز از بیست و پنج شش نفر زن و مرد و دختر دیدم بطرف اطاق ما دویدند و در اطاق اجتماع نمودند من واقعا از این تعداد در تعجب فرو رفتم که اینعه از کجا یکمرتبه پیدا شدند جلو

تمام آنها خانم بزرگ و جعفر خان بودند که مستقیماً بطرف ملیحه
پیش آمدند و گفتند زود خارج شو گفتم کجا خارج شود بمن جواب
داد خفه شو این فضولها بتو مربوط نیست ، این اولین دفعه بود که
در فاحشه خانه اولین ضربت هتک شرف و حرمت را بمن وارد آوردند
صد مرتبه زیاده تر از کتک های شوهر و علی اصغر این فحشها در من مؤثر
واقع شدند و در جای خود مدهوشانه افتادم ، ملیحه بیچاره بیایه تخت خواب
من چسبیده و با شدت فوق العاده نعره میزد و اشک میریخت فوراً
دومه نفر اطراف او آمده جلو دهانش را گرفتند و او را از تخت من
جدا کرده و کشان کشان به خارج میبردند ، وقتی از وسط اطاق او را
میکشیدند بر گشته بمن نگاه میکرد و اشک میریخت و میگفت
خواهر جان بفریادم برس ، بغض گلوی مرا گرفته و سرفه سختی نیز
در آن هنگام عارضم گردید و واقعا نفسم بالا نمی آمد ، هر چه کردم با
همان حالت خودم را از تخت خواب پالین انداخته و بامداد او بشتابم
توانستم ، از شدت غضب و تائب خود پیچیده و بیحس و بی حرکت افتادم



(فصل یازدهم)

اطاق عمومی

پس از اینکه بیست و چهار ساعت پر از محنت و رنج دیگری را گذراندم مثل اینکه طبیعت هم بامن سرلجاج و عناد را دارا استقامتی در حال خود مشاهده نموده و صبحانه روز ششم ورودم بفاحشه خانه بود که میل کردم قدری در اطاق و ایوانی که جلو سرتاسر اطاقهاست باقی بمانم ، آسپه از صحت مزاج من قلباً خوشنودولی يك گرفتگی فوق العاده در چهره او مشهود بود، او مرا بایوان جلو اطاق راهنمایی کرد و درحینى که از جلو اطاقهای پنجگانه که در آن ایوان بنا نموده بودند عبور میکردم از یکی از آن اطاقها زمزمه سوزناکی بلند بود که آهسته آهسته شهر میخواند و گریه میکرد ، این آهنگ بقدری محزون و موثر بود که طاقت نیاورده پرسیدم آسپه این ناله و این زمزمه از کیست ؟ گفت در این محوطه از این صداها مکرر بلند شده است ؛ گفتم میدانم ولی صاحب صدا کیست ؛ گفت اگر دقت کنید خواهید شناخت ؛ حقیقت آنکه در این دوروزه از شدت خوف و وحشت جرئت نداشتم سراغی از ملیحه بگیرم ، چون میترسیدم اخبار ناخوشی از او بمن بدهند که طاقت شنیدن آنرا نداشته باشم ، قدمی پیش تر رفته تا بتوانم آن ناله را تشخیص بدهم ، غفلتاً لرزشی براندام مستولی شد و در آسپه زیر بازوهایم رانگرفته بود قطعا زمین خورده بودم ، آسپه گفت مگر شما را چه شد ؛ گفتم آیا این صدای ملیحه نیست گفت چرا گفتم آیا ممکن است مرا نزد او ببرید گفت بایستی از خانم بزرگ کسب اجازه کنم ، گفتم اگر شما خود را تابع نظامات این موسسه شوم میدانید من ابتدا بآن وقع و اهمیتی نمیگذارم - و بدون اینکه کسالتی

در خود احساس کنم بازوهایم را از دست‌های او خلاص کرده خود
 را بطرف اطاق ملیحه پرتاب کرده و داخل شدم ، بیچاره ملیحه از طرز
 دخول ناگهانی من بخود آمده و تا چشمش بن افتاد ناله نموده و خود
 را روی پاهای من انداخت ، در این موقع آسیبه و یکی دو نفر دیگر از
 فواحش بدنبال من وارد اطاق شدند ، من مانند مادری که اولاد خود
 را در آغوش گرفته و نوازش کند ملیحه را در بغلهای خود فشرده و با اشک
 چشم خود صورت او را آبیاری داده و غرق بوسه مینمودم و طاقت
 اینکه حتی يك كلمه با او تکلم کنم نداشتم ملیحه نیز بصورت من خیره
 شده و اشک میبارید ، بالاخره باو گفتم خواهر جانم حتی ما را از ملاقات
 یکدیگر منع میکنند واقعا چقدر قساوت و سفاکی است ! ، ملیحه پس
 از مدتی که در آغوش من خفته بود و يك منظره پر از سوگواری و
 ماتی را که حتی در سایر فواحش نیز تاثیرات فوق العاده نموده بود
 تشکیل داده بود گفت خواهر جان آخر مرا بی عصمت کردند ! آخر
 ناموس مرا بیاد دادند ! عاقبت مرا زنده بگور کردند و کشتند !
 این گرگهای آدمخوار جوانی مرا فدای شهوات خود نمودند ، و
 بلا با شدت بی‌نهایتی بگریستن پرداخت و گفت آخ آن مرك شیرین
 و پر از سعادت کجاست که مرا از این نکبت و بدبختی نجات بخشد
 خدایا رحمت خود را شامل حالم بنا و مرگی را که هر کسی از آن گریزان
 و وحشتناک است برای من بفرست تا با آغوش‌های باز و جبهه گشاده
 آنرا استقبال کنم ، و سپس متوجه من شده و گفت خواهر جانم حال
 تو چگونه است و با تو تا کنون چه معامله کرده اند من متعیر بودم چه
 جوابی به او بدهم که خانم بزرگ مانند میر فضیله که برای اعدام محکوم
 برگی خود را حاضر نموده باشد داخل اطاق شد و از بازوهای من

گرفته و با منتهای قوت مرا تا وسط اطاق کشانید و بگوشه انداخت
و گفت گستاخ بی حیا کی بتو اجازه دخول به این اطاق دادو با غضب
و هيجان فوق العاده بطرف آسیه رو گردانید. و يك سيلی بسیار محکمی
به او زد و گفت اینطور پرستاری می کنند، بیچاره آن دختر چون
آتش سرخ شد و گفت خانم اختیار از دست من خارج شد و بازور خود
را باین اطاق انداخت و پس از اینکه یکدیگر را در بغل گرفتند بهیچوجه
جدا کردن آنها ممکن نبود، گفت خفه شو دیگر نمیخواهم بیش از
این توضیحات بدهی زود او را ببر با طاق خودش، من در آنوقت مراقب
ملیحه بودم و دیدم همانطور اشک میریزد و با حسرت بمن نگاه میکنند
ولی جرئت حرف زدن ندارد؛ من که تقریباً تصمیم گرفته بودم بالا
ترین درجه عذاب و ذلت را از جنس بشر متحمل شوم و بهیچ چیز اهمیت
نمیدادم، گفتم شما ما دو نفر معصوم و بیگناه را حتی از ملاقات ساده
یکدیگر هم منع میکنید ولی مطمئن باشید خدای قاهر و قادر بی هست
که انتقام ما را از شما گرفته و بروز گاری بدتر از وضعیت کنونی ما
شما را گرفتار کند با منتهای بی دباتی و بی ایمانی جواب داد قعلا که نوبت
من است من هر چه خواستم میکنم بگذار وقتی نوبت خدا شد او هم
مضایقه نکند پس از شنیدن این اظهار صحبت با او را دیگر کفر دانسته
و فقط نگاه غضبناکی به او انداخته و وقتی از جلو او عبور میکردم بی
اختیارانه آب دهانی بصورت او انداختم و گفتم رویت سپاه باد، من
متوقع بودم در نتیجه این حرکت مرا باز از کتک و آزار و شکنجه بی
بهره نخواهند گذاشت ولی خوشبختانه یا بد بختانه فقط پياك کردن
صورت خود پرداخت و نگاه نافذی بر من افکند و گفت تلافی این حرکت
را خیلی زود بتو نشان خواهم داد، ولی اطرافیان او محض خوش آمد

او از طعن و لعن و ادای الفاظ رکیکه درباره من فرو گذار و مضایقه
نکردند.

حوالی غروب بود که دیدم يك مستخدمهٔ پیرو کثیف با چهار
نفر از فواحش و خانم بزرگ داخل اطاق من شده و جعبهٔ توالتی همراه
دارند، من از دخول آنها بی اندازه مرعوب و ترسناک شدم، بلافاصله
خانم بزرگ با صورت خندان و بشاش نزد من آمده و گفت تو را از
حرکتی که قبل از ظهر نمودی عفو نمودم و من بدهم نهایت مهربانی
و محبت را بتو خواهم کرد و تو را رئیس کلینه خانمهایی که در این خانه
دارم میکنم بشرط آنکه هر چه میگویم بشنوی و هر کاری امر میکنم
اطاعت کنی، من در تصمیم قبل از ظهر خود که اتخاذ کرده بودم
تغییری راه نداده و هیچ به او اعتنائی نکرده و جوابی ندادم سپس دیدم
نزدیک من آمد و خواست بوسه از صورت من بگیرد با پشت دست خود
توی صورت او زده گفتم صورت نجس خود را نزدیک من نیاور و از
نزد من دور شو، دیدم کوچکترین اهمیتی را باین فحش من نداده و
واقعا مانند شتری که او را بر قاصی وادارند با کلمات رکیکه و هرزه
جست و خیز و بر قاصی مختصری نموده و بهمراهان خود گفت خانم خیالی ناز
میکنند او نمیدانند که چه خوشبختی و فرحی را داریم برای او تهیه
میکنیم اگر میدانست حالا دوازده سال بود که در خدمت ما داخل
شده بود سپس امر داد که مرا توالت کنند، من از این رفتار نهایت
تفر و انزجار را حاصل نموده و گفتم قطعا هر کدام از شما که نزدیک
من بیایید زیر مشت و لگد خود هلاک خواهم کرد، باز دیدم بعضی
کلمات هرزه و مسخره آلوده به خنده و استهزا بیان کرده و گفت تو
اینقدر پهلوانی که همه ما را هلاک خواهی کرد گفتم هر کس میل بزند گانی

نداشته باشد پهلوان خواهد شد گفت ولی تو باید مایل بزند گمانی باشی تا اینکه قروض خود را بمن ادا کنی پس از قروضت اگر خواستی بمیری کسی از تو جلو گیری نمیکند گفتم قروض من بشما در چه حدود است گفت تا کنون دویست تومان برای خریداری داده ام جواب دادم قول شرف میدهم اگر مراور فیه ام را آزاد کنی دوهزار تومان در مقابل دویست تومان بتو بدهم جواب داد رفیقات که دیگر خیال نمیکنم باین معامله رضایتی داشته باشد خودت هم امشب از این معامله پشیمان خواهی شد ، چون اگر بدانی چه جوان خوشگل و زیبایی را برای تو انتخاب نموده ام با دویست هزار تومان هم آنرا عوض نخواهی کرد و دنباله کلام خود باز به من نزدیک شد و آن چند نفر نیز اطراف مرا احاطه کردند ، من کوشش و تقلائی بی جا میکردم که خود را از چنگ آنها نجات دهم زیرا دونفر دستها و دونفر پاهایم را گرفته و خودش هم با آن پیره زن محتاله به آرایش و بزرگ کردن من اشتغال ورزیدند ، بقدری این حرکت بر من ناگوار و صعب و غیر قابل تحمل بود که مختصر قوه را نیز که برایم باقی مانده بود در نتیجه از دست دادم و زیر چنگالهای ظالمانه آنها بی حس و بی حرکت افتادم آنها نیز با منتهای دقت بکار خود اشتغال داشتند تقریباً دو ساعت بطول انجامید تا زلفهای مرا شان زده و سرو صورت مرا با انواع و اقسام بودرها آلوده کرده و عطر فراوانی به من پاشیدند ، در این هنگام کم کم مردم شروع برفت و آمد نموده و صدای ساز و آواز هم از بعضی اطاقها بلند بود پس از اینکه از کار من فراغت یافتند آئینه جلومن نگاه داشتند که به بین چقدر خوشگل و قشنگ شده قسم میخورم که بیچوجه رغبت نکردم خودم را با آن وضع و شبایل در آئینه به بینم و فوراً چشمهای خود را بستم ، پس از اینکه اعمال خود را نسبت به من مجری داشته و خاتمه دادند و مرا خارج کرده و به

اطاقي که چند نفر مرد اجنبی در آن نشسته بودند داخل کرده و خانم بزرگ قبل از ما داخل شده و با حاضرین دست داد و قدری شوخی کرد و به من امر نمود بحضار سلام کنم من بهیچوجه اطاعت نکرده و مانند اشخاص دیوانه و بهت زده از این مناظر در تعجب بودم و خیال میکردم خواب مدهشی میبینم بالاخره خانم بزرگ گفت این خانم تازه کار است و هنوز آداب و رسوم پذیرائی از مردم را نمیداند، در این ضمن یک نفر از جوانهایی که آنجا نشسته بود بلند شد، با خانم بزرگ مختصر نجوایی کرده و بطرف من پیش آمد، من هنوز دچار بهت و سکوت بودم، دیدم آن جوان آمد و ابتدا الفاظ بی معنی و هزل آمیزی که مختص اینگونه عادات زشت است بیان نمود و سپس دستش را بطرف سینه من دراز کرد، از این حرکت تمام قوا و خون من بجوش آمد و اول نگاه غضب آمیزی باو نموده و چون دیدم چشمهای من آن تاثیر اسرار آمیزی را که باید در آن جوان بنماید نمود چنان با قوت مشتکی به دهان او زدم که بفوریت خون از دماغ او جریان پیدا کرد، از این حرکت من انقلابی در اهالی مجلس پیدا شد و آن جوان بطرف می حمله نمود و خلاصه نفهمیدم چطور شد ولی در میان آن همه و داد و قال و کشمکش همینقدر احساس نمودم که يك نفر هم هست که از من حمایت نموده و نگذارد آسیبی بر من وارد بیاید فوراً مرا از اطاق خارج نموده و خانم بزرگ و جعفر خان طرفین مرا احاطه و چند سیلی سخت به من نواختند، من بانهایت بردباری سیلی های آنها را تحمل و کوچکترین اظهار دردی را هم ابراز ننمودم چون میدانستم اولین قدم فداکاری من امشب شروع شده و بایستی بانهایت جرئت و جلالت و ضمناً خونسردی این ناملا پماترا تحمل نمایم، هنوز از میان اطاق داد و قال بلند بود و میشنیدم یکمده

میگفتند او را بیاورید جمعی هم میگفتند بگذارید برود گم شود
 عیش ما را منقض نمود و خراب کرد، خلاصه مرا باطاقی که فقط يك
 تحت خواب داشت و يك چراغ در آن گذاشته بودند داخل نمودند و
 درب را بروی من بستند، من بکلی از حيله عقل عاری شده و قوه تفکر
 هم نداشتم فقط مانند مجانین نشسته و بدرب و دیوار اطاق نگاه میکردم
 پس از چند دقیقه خانم بزرگ آمد و يك گیلان آب خوری که مایعی
 در آن بود بمن داد و گفت این شربت را بنوش برای رفع خستگی خوب
 است من بدون اینکه کوچکترین تامل و صبری رادر گرفتن آن نشان
 بدهم بدون مضایقه گرفته و تا ته نوشیدم، اگر بگویم ابداً مزه و طعم
 آنرا نفهمیدم باور کنید آب شربت، و یا سم قاتل برای من يك طعم
 را داشتند، پس از نوشیدن آن ده دقیقه زیاده طول نکشید دوا را
 در سر خود احساس و يك سنگینی فوق العاده در خود مشاهده نموده و بی
 اختیار دراز کشیده و از هوش رفتم.

فصل دوازدهم

اولین مراسم

يك وقت احساس کردم پیشانیم فوق العاده سرد شد و علاوه
 سردرد شدیدی دارم چشمانم را گشودم دیدم روی تخت خوابی خوابیده
 و دوسه نفر اطراف مرا احاطه نموده و خانم بزرگ قطعه یخی در دست
 دارد و پیشانی مرا با آن لمس میکند، حرکتی بخود داده و گفتم مگر
 چه شده از من چه میخواهید از اطراف من دور شوید، دیدم خانم
 بزرگ بطرف من خم شده بوسه بسیار سردی از صورت من گرفت و
 گفت الحمد لله بحال آمد حالش خوب شد دیگر هیچ نگرانی نیست،

آن دوسه نفریهم که اطراف من بودند یکی از آنها مرد و جوانی بود که بنظر من آشنا می‌آمد، پس از اینکه بصورت او خیره شده و خواستم یاد بیاورم که او را کجا دیده‌ام متذکر شدم که این همین جوانی است که شب گذشته در مجلس هموی بطرف من متمایل گردید و او را بشدت مضروب ساختم، سپس ملاحظه کردم که آن جوان پیش آمده گفت خانم ما دیشب با یکدیگر صلح کردیم و امیدوارم در آتیه مرا از مستخدمین و فدائیان خود بدانید، من ابتدا کلمات او را نفهمیده ولی فوراً بخود آمده و فهمیدم مرا عمداً بیهوش نموده و از بیهوشی من مرتکب بزرگترین فجایع شده و خلاصه لکه بی‌ناموسی را برای تمام عمرم بمن چسبانیده و نام مرا نیز در زمره فواحش همومی ثبت کرده‌اند، واقعا چقدر بدبخت و تبه روزگارند این طایفه بزرگترین و وقیح‌ترین فحشی که برای رنجاندن يك کسی استعمال میکنند این کلمه است ولی آبا بآن کسانی که فاحشه شده‌اند واقعا بایستی اینقدر مورد تحقیر و ملامت واقع شوند، بعضی از این بیچارگان هستند مانند سکینه و یا آسیه و امثالهم که حقیقتاً بواسطه استیصال و فقر و یا جهات دیگری که همه ناشی از مفسد اخلاق هموی بوده داخل فحشا شده نام فاحشه‌گی بر خود قبول نموده‌اند. در اینصورت آبا واقعا آنها فاحشه هستند یا مردمی که غرق شهوات و لذات بوده و عطف توجهی به آنها نکرده‌اند، آنها فاحشه هستند و یا آن اشخاصی که صورت آدمیت بخود داده و جزه و سرانی و زشت کرداری اعمال دیگری از آنها ناشی نمیشود.

این طبقه همیشه مورد تحقیر و تنفر مردمانی واقع میشوند که خود را متمدن، متدین، صاحب اخلاق و کمالات و فضایل میدانند ولی

نمیگویم همین طبقه ظاهرالصلاح هستند که در جلو مردم اینطور
 اظهار پاکی و طهارت میکنند و در خفیه خود را روی پاهای همین فواحش
 انداخته و با هزار زبان تملق و چاپلوسی محبت و علاقه آنها را بطرف
 خود تحریک مینمایند بلکه میگویم واقعاً اگر این دسته از مردم
 فوق العاده خود را منزّه و عالیقدر و بلند مرتبه و نوع دوست میدانند
 چرا در رفع این مفاسد اقدام ننموده و در تزکیه و تصفیه اخلاق عمومی
 کوشش نکرده و بشریت را از این ننگ نجات نمیدهند؟ از امروز نام
 مرا نیز جزو فواحش ثبت کردند ولی انصافاً قضاوت کنید آیا من
 فاحشه هستم یا آن مردانی که مرا دزدیده و اسیر نموده و باین روز
 سیاهم انداختند؟ من فاحشه هستم یا آن محیطی که فاحشه بودن را
 می پسندد؟ من فاحشه هستم یا آن گروه مردمی که شدت انزجار و
 تنفر مرا از فحشاء دیدند و بروی خود نیاورده و بر من ترحم نکردند؟
 من فاحشه هستم یا آن جوان سست عنصری که پس از اهانت و تحقیر
 او باز آتش شهوتش شعله ور گردید و از اغماص و بیپوشی من استفاده
 کرد؟ من فاحشه هستم و یا آن عده که مرا در زیر آن همه ملالت و
 بدبختی دیدند و یکنفر از میان آنها قیام نکرد تا خود را سپر بلا نموده
 و اقلاً دلیل آن رفتار متغیرانه و مملو از غضب مرا استفسار نماید؟
 آنها همیشه مورد توجه و احترام عمومی واقع هستند و من و همجنسان
 من در منجلاب فحشاء سرنگون و محکوم به اهانت و بی شرفی و مرگ
 پراز نکبت و تیره روزی هستیم؛ خلاصه همه بطرف من حمله ور شدند
 و یکنفر از میان آن جماعت به مدد و حمایت من برخاست ، بعد
 معلوم شد آنکه مرا از زیر آن همه شکنجه و زجر نجات داد، خانم بزرگ
 بوده آنهم نه محض ترحم و شفقت بلکه برای اینکه بامن کار داشته

وتازه اول استفاده بردن از من بوده است ، اینها مردمانی هستند که خود را شرافتمند و انسان و والار تبه میدانند ، منم بقول آنها فاحشه هستم که بایستی انواع و اقسام مصائب را بر من وارد آورده و همه آنها را متحمل شوم ، تفو بر تو ای سرنوشت و تقدیر من ، وای بر شما ای مردمی که شاهد این مناظر دلخراش هستید و ذره در دل سنک شما تاثیر نکرده و خود دامن زن شعله اینگونه جنایات میباشید ، مردم جنایت را آدم کشی و قتل نفس تعبیر میکنند ولی دختران بی گناه را دزدیدن و ناموس و عصمت آنها را فروختن و ذره ذره در محو و اعدام آنها کوشیدن را جنایت نمیدانند ، اسم این اعمال را سوداگری و تجارت میگذارند و میگویند اینهم يك نوع وسیله ارتزاق است !

باری پس از اینکه از فجایعی که بر سر من آوردند مستحضر شدم و فهمیدم دیگر کار من تمام شده فوراً چشمهای خود را بسته و گفتم خداوندا دیگر طاقت تحمل ندارم و این زندگانی پر از افتضاح و ننگ را نه میخواهم خانم بزرگ و دیگران اطراف مرا گرفته و گفتند تو جوانی تازه اول زندگانی و کامرانی توست تو جاهلی و نمی فهمی که چقدر خوش بخت و سعادت مند هستی که مورد توجه حضرت والای جوان ما واقع شده خانم های درجه اول این شهر آرزو دارند که یکشب خدمت ایشان بسر برده و از جوار ایشان متمتع شده و لذت ببرند ، حالا خدا او را مفت در اختیار تو گذاشته باز ناراضا هستی و ناشکری میکنی در آنوقت دیدم آن جوان هم که او را حضرت والا خطاب کردند پیش آمده دولیره در دست خانم بزرگ گذاشت و گفت او را اذیت ندهید حالا هنوز عقلش بجای خود نیامده و پس از اینکه چند صباحی با من معاشرت کرد و فهمید از چه طبقه و قاملی هستم قول میدهم يك دقیقه هم به ترك من راضی نشود ، خانم بزرگ نیز دولیره را به او مسترد داشت و گفت شما اشتباه

کرده اید قیمت این خانم خیلی بالاتر از این چیزهاست و برای شب اول او را کمتر از پنجاه تومان نمی فروشم ، حقیقتاً بقدری این صحبتها شرم آور و وقیعانه بود که بی میل نبودم گوشهای من از قوه سامعه بی بهره باشند و این مذاکرات را نشنوم - الاغ یا قاطر را باین مفتی و وقاحت خرید و فروش نمی کنند که اینها در اطراف قیمت من این بیانات رای نمودند خلاصه پس از گفتگوهای زیاد به پنج لیره مضالعه نمودند و پس از آن دیدم آن جوان بطرف من آمد ، قبل از اینکه به من نزدیک شود به او گفتم اگر نظیر مشت دیشبی را میل داری نزدیک من خواهی آمد ، خانم بزرگ و دیگران قدری مرا تقبیح کردند و سرزنش نمودند ولی بهیچوجه اعتنائی به آنها نکرده و با شدت درد و المی که داشتم معذالك خود را برای يك جدال دیگر مهیا نموده بوده خلاصه آن جوان وقتی دید فایده ندارد ناچاراً با خانم بزرگ دست داده و با فرود آوردن سر از من خدا حافظی کرد و از اطلاق خارج گردید .

من تا شب گذشته هنوز بی امید نبودم و در راه استخلاص و نجات خود فکر کرده و می کوشیدم ولی از دیشب که دچار این رسوائی و بیچارگی گشتم مرك را بر نجات ترجیح داده و دیگر معاودت میان مردم و زندگانی میان آنها را بر خود حرام شمردم و چون آخرین ضربت هولناکی را که داشتند بر پیکر نحیف و ناتوان من وارد آوردند حتی از کثرت تالم و درد بیدار بدر و مادر و نامزد را از مخیله خود دور و ملاقات ثانوی آنها را بروز قیامت واگذار نمودم -

همه از اطراف من پراکنده شدند و باز آسیه بجهت برستاری من باقی ماند ، به آسیه گفتم آن کاغذها و مداد را که تهیه نموده بودی مجدداً بیاور ، گفتم باز میخواهی کتاب بنویسی گفتم نه این دفعه میخواهم يك

مراسله بنوبسم پرسید برای کی گفتم برای مادرم گفت چه میخواهی بنویسی گفتم فقط با او میخواهم درد دل نموده و از مصائبی که پست سرهم به من وارد آوردند با او حرف بزنم پرسید بچه وسیله آنرا خیال دارید جبهه او بفرستید گفتم بهیچ وسیله ، سؤال کرد پس چه کسی حامل مراسله شما خواهد بود گفتم نسیم صبا حامل امواج روح غم‌دیده من است ! گفت شما هذیان می‌گویید گفتم بیهوده وقت را تلف نکن فقط میخواهم مشغولیات داشته باشم بعد از این میل دارم سرگذشتهای روزانه خود را بشکل مراسله جبهه پدر و مادر و نامزد عزیزم بنویسم ، همین مراسلات تاریخچه پر از مذلت و سراسر بدبختی من خواهند بود ، گفت هر چه میخواهی بکن مانع تو نمیشوم ولی بیا پس از نگارش این مراسلات آنها را به من بسیار ، گفتم هیچکس لیاقت حفاظت و نگاهداری آنها را نخواهند داشت مگر خودم ، گفت آنها را چه خواهی کرد جواب دادم هیچ چون میدانم بزودی ترك زندگانی خواهم گفت از تو یگانه تمنا و خواهش من این است در هنگام مرك من یکی ازدو کار را بکن یا اینکه آنها را به آدرسی که بتو میدهم بر پشت بفرست و یا آنکه آنها را به لوی من دفن کن ، گفت از اولی که معذورم قسمت دومی را هم چون يك کار بیهوده است بعهده نمیگیرم ، گفتم بسیار خوب دیگر خواهشی از تو نمیکنم ولی آیا کاغذها را خواهی داد گفت آری و سپس پرسید آنها که تا کنون نوشته کجا هستند گفتم در اطافی که اول مسکن داشتم آنها را پنهان کرده ام ، راستی در این دو روزه با شدت درد و محنتی که داشتم اغلب اوقات را مشغول تحریر بودم و فصول زیادی از تاریخچه خود را برشته تحریر در آورده بودم ، خلاصه آسیه باز مقداری کاغذ برایم تهیه کرده و آورد و در گوشه ساکت نشستم من هم همانطوری که

روی تخت خواب دراز کشیده بودم بنوشتن مراسله ذیل مشغول گشتم

پدر و مادر عزیز و نامزد ناکام محبوبم

اینک قریب ده روز است دست جنایت کار اولادان آدم دو ففر از دختران بی گناه و معصوم حو از اذدیده و آنها را به انواع مصائب و بلا یا دچار کردند یکی از آنها منم، آری ده روز است از نزدشما دورم و با بالاترین بدبختی هادست در آغوشم، مرا ربودند و در شهری صد فرسنگ دور از وطنم در منجلا ب فحشاء و بی عصمتی سرنگونم کردند یگانه منظوری را که از این عمل داشتند بقول خودشان يك نوعی از تجارت بود ولی سابق ایام هم که خرید و فروش برده آزاد بود باین فضاحت و ننگ آنها را بیع و شری نمی کردند.

در این چند روزه بقدری محنت دیده و رنج کشیده ام که قطعاً اگر مرا به بینید (که خدا نکند) مرا نخواهید شناخت اغلب موهام سپید شده رخساره ام زرد و عارضم کشیده گردیده - از بسکه مرا زدند و آزارم دادند و غصه خوردم چهار پنج روز است آثار مرض سل در خود مشاهده میکنم، امیدوارم خیلی زود در اثر این مرض که علاج ناپذیر است از محنت زندگانی خلاص شوم، از تالمات و صدماتی که در این چند روزه بمن وارد آوردند هیچ ملول و غمگین نیستم، زیرا هر قدر زیادتر مراتحت فشار و اذیت قرار میدهند بیشتر احساسات تنفر آمیز مرا نسبت به نوع بشر تحریک مینماید، مادر جانم یگانه تاسف من این است که ما چرا از طبقه چهار پایان یا از جنس خزندگان و یا لا اقل از جمادات خلق نشدیم، آنها در عالم حیوانی و جمادی خود شرافتمند تر و بی آزارتر از جنس بشر هستند و باز متاسف هستم آن اشخاصی که واقعا، خلاق و خوی و ملکات انسانی دارند چرا از حیث خلقت با آدمهای دیگر متفاوت نیستند و همه يك شکل و یکسانند

راستی آیا آنچه در کتب متنوعه و در تواریخ خوانده ام صحت دارد و اشخاصی یافت میشوند که نسبت بنوع خود رحیم ، عادل ، مهربان ، با عاطفه ، وفداکار باشند یا آنکه همه افسانه و قصه هستند ؛ باری تنها عاملی که از هر چیز روح مراد چار رنج و الم مینماید و واقعا کسل و مریض و ناتوانم نموده فکر شماها است ، آیا از فقدان من چه کرده چه میکنید ؛ من که دیگر از بس اشک ریخته ام چشمهایم بکلی خشک شده شما هارا نمیدانم .

میدانم هرگز این مراسله را که در دست تحریر دارم وصول نکرده و شما نخواهد رسید معذک محض تسلی روح خود به نگارش آن مشغولم ، فقط بایستی از آن کسی که به حفاظت من گماشته اند متشکر باشم که لااقل این ورق پاره هارا تهیه نمود ، و برای اینکه مشغولیاتی برای ساعات بیکاری خود تهیه نموده باشم مرا از نوشتن سرگذشت خود و این مراسلات منعم نمیکند .

او هم موجود ضعیف و بدبختی است که روزگار در این بیفوله بی عصمتی پرتابش کرده و اختیار و اراده را از او سلب نموده اند - دختر فاضله است ولی مناسفانه تا کنون هیچ نتوانستم از سوابق او اطلاع حاصل کنم ؛ فقط میدانم او هم مانند هزارها دیگر و مانند من فاحشه اجباری است نه اختیاری .

تا کنون راجع به هم سفر و شریک بدبختی ها و مصائب خود ملیحه چیزی ننوشتم ، راستی من چقدر بی وفا و مهمل هستم ، تا اندازه هم تقصیر ندارم زیرا هر چه میخواهم راجع باو چیزی بنویسم بیشتر از خودم برای او متاثر و غمگین میشوم ولی دوروز است با اینکه مادریک خانه زندگی میکنیم معینا مارا از ملاقات و معاشرت با یکدیگر ممانعت نموده اند او بدبخت تر از من و من سپه روز تر از او ، نمیدانم ما دو نفر

چه طالع نامیون و اقبال تیره و سرنوشت مغوفی داشتیم ؟
 مادر عزیزم به همایون پسر خاله ام هر وقت آمد از قول من بگوئید
 از دیشب نام مرا در لیست محنت زدگان و تیره بختانی که بنام فاحشه
 موسومند ثبت کرده اند با این حالت آیا او هنوز به دختر خاله خود
 عشق میورزد و نرد محبت می بازدهد ؟ نه من دیگر قابل دوست داشتن و
 محبت نیستم ؛ من دیگر فاحشه شدم ؛ مرا به ثمن بخش فروختند و
 عفت مرا در احوالی که بیهوشم نموده و چون لاشه بی جانی در گوشه
 پرتابم کردند از دستم گرفتند ، در فاحشه خانه مرا خانم خطاب میکنند
 و در غیر فاحشه خانه فاحشه ام مینامند ، اما آن مرد می که مرا فاحشه کردند
 و آنها یکی که از اغماو بیهوشی من استفاده نمودند خود را آقا و بزرگوار
 و شرافتمند و نجیب معرفی میکنند ؛

مادر جانم زیاده بر این قدرت تحریر ندارم ، سرم گیج است و سرفه
 سختی عارضم شده ، سلام خالصانه مرا پیدر عزیزم تقدیم نمائید ، راستی
 آیا روزی خواهد رسید که این اوراق پریشان بدست شما رسیده و از شرح
 حال دختر خود با خبر شوید ؟ ؛ دیگر طاقت نوشتن ندارم مادر و پیدر عزیزم
 خدا نگهدار همایون محبوب و نازنینم برای همیشه خدا حافظ

(فصل سیزدهم)

ملیحه نمرود بلکه او را کشتند

امروز صبح برخلاف معمول آمدورفت زیادی در اطراف میشود ،
 از آسیه پرسیدم امروز مگر چه خبر است ؟ هیچ جوابم نداد ، يك انقلاب
 بی اندازه در خود احساس نموده و می بینم فشار زیادی به قلمم وارد
 می آید ؛ دو روز است که باز ملیحه را ندیده ام گفتم آسیه میتوانی منت

بر من گذارده و از خانم بزرگ اجازه بگیری که با مرا ببری اطاق ملیحه و یا اورا اینجا بیاوری باز به سؤال من هیچ جوابی نداد و سرش را پائین انداخت. بطرف او پیش رفتم و گفتم آیا تو اینقدر ظالمی که حتی به این تمنای کوچک منم جواب نمیدهی دیدم جبهه بی اندازه گرفته و تیره دارد، قیافه او هیجان و سوءظن فوق العاده در من ایجاد نمود، گفتم مگر ملیحه چه شد آیا اورا از اینجا خارج کردند؟ گفت نمیدانم دیگر تاب و طاقت نیاورده سراسیمه از اطاق خارج شده و بطرف اطاق ملیحه دویدم بلافاصله دیدم آسیه از عقب من دویده و فریاد میکشد نگذاید آنجا داخل بشود اورا بگیرد، جمعی از زنهای فاحشه و مستخدمین خانه اطراف مرا گرفتند من با قوت فوق العاده دایره آنها را شکافته و بطرف اطاق ملیحه پیش رفتم و خود را بوسط اطاق افکندم خدایا چه دیدم طاقت گفتار ندارم

جسم نحیف و لاغر و وسط اطاق دراز کشیده خانم بزرگ و چند نفر دیگر اطراف اورا احاطه کرده اند رخساره بکلی سیاه گشته و لبها متورم گردیده دندانها بیکدیگر کلید و سیاهی چشم بکلی رفته و یک پرده سفیدی از زیر مژگانها پیدا است این ملیحه است که با این طرز جگر خراش و مخوف و وسط اطاق دراز کشیده و آخرین دقایق عمر محنت بار خود زاطی میکند من به این جسد نیمه جان نزدیک شده و فریاد زدم آخر او را کشتید زود از اطراف او عقب بروید ای جانیهای آدم کش همانطوری که یکدسته سرباز فداکار در مقابل امر و فرمان ژنرال خود جز اطاعت چاره ندارند فرمان من نیز در کلیه آنها همان اثر را بخشید و بلافاصله دیدم تمام آن عده حتی خانم بزرگ از صدای عتاب آمیز من مرتعش شده و بکباره از اطراف او کنار رفتند و جاهای خود را به من دادند. چطور مادر مهربانی طفل خود را در

آغوش گرفته و توازش میدهد ملیحه نیز در میان بازوهای من مانند
 طفل عزیز و شیرینی بود که بخواب ناز زفته باشد، خدایا چقدر تعجب
 این مصیبت سخت و ناگوار بود نفس من گوئی روحی بود که در جسم
 مرده دمیده شد، ملیحه در آن دم چشמהای حسرت بار خود را گشود
 و نگاه معنی دار و پر از رافتی بمن افکنده و تبسمی از میان لبانش
 خارج گردید، صدا زدم خواهر جان، خواهر جان، ملیحه عزیزم،
 بمن نگاه کن مرا نمیشناسی؟ ملیحه باز نگاه پر عاطفه بمن کرد و
 قطره اشکی از چشمانش فرور ریخت، گفتم عزیزم ای شریک مصائب
 و بدبختی های من - ای دختر نجیب و با عصمتی که نتوانستی
 در برابر مظالم بیرون از حد و شمار این مردم صبر و استقامت
 بخرج داده و مرگ را به زندگانی ترجیح دادی - ای یگانه
 رفیقی که از اوان طفولیت تا کنون همیشه دوش بدوش من قدم
 زدی و تا آخرین نفس با من طریق موافقت پیمودی زبان
 بگشا و دو کلمه با من حرف بزنی - آیا چه شده و چه بر سر
 آوردند، آخر بچوانی تو رحم نکسردند و تو را کشتند، برای
 خدا و بنام دوستی و رفاقت همیشه گی و شرافتمندانه خود تو را قسم
 میدهم اگر میتوانی دو کلمه با من حرف بزنی، لبهای او بسختی بحرکت
 آمدند و با خیلی رحمت این کلمات را ادا کرد من از رنج زندگانی
 راحت شدم خدا حافظ و نگهدار تو دیدار ما درد نیای دنگر
 آخرین کلامی که از او شنیدم همین بود نفسش بکلی بشماره
 افتاد دیگر چشמהای خود را انگشود یک ربع ساعت همینطور در آغوش
 من بی حس و بی حرکت بود بعد تشنج سختی عارضش گردید و در میان
 بغل های من جان سپرد، تمام بدبختی ها یکطرف فقدان دوست چندین
 ساله ام نیز یکطرف، منظره محزون تر، سوزناک تر، درد آمیز تر و
 وحشت انگیز تر از آن ندیده بودم، شما تصور میکنید من در آن ساعت

گریه میکردم والله نه - وقتی غم و اندوه به اعلی ترین درجه رسید دیگر گریه در آن ساعت وجود نخواهد داشت ، سرحد عقل و جنون اینجا است یکی شادی بینهایت و دیگر غم از حدیرون من حقیقه در آن ساعت دیوانه شده بودم ، اطرافیانم را میدیدم همه دستمال در دست دارند و گریه میکنند ولی این منظره را احساس نمیکردم وقتی بخود آمدم که فریادی بلند شد اتفاق مهمی پیش نیامده چشمش کور میخواست تریاک نخورد حالا هم که مرد بجهنم بروید یکنفر را خبر کنید بیاید او را ببرد در کودالی بندازد ، صاحب این صدا خانم بزرگ بود ، ولی آیا تصور میکنید این عده که در آن اطاق مجتمع بودند مانند همیشه اوامر او را اطاعت کردند همه یکصدا باو گفتند تف بر تو باد ای حیوان بی عاطفه و سخت دل ، واقعا هیجانی میان این چند نفر زن و دختر که همه بنام فاحشه موسوم بودند تولید شده بود و هر گاه خانم بزرگ از اطاق بقوریت خارج نمیشد و چند نفر از مردانیکه زیر دست خود استخدام نموده بود بکمک او نیامدند قطعاً او را تکه تکه کرده بودند ولی وقتی قساوت و سنگدلی بعد افراط رسید از هیچ چیزی پروا نمیکنند - منظره فجیع تری که در آن اطاق تشکیل دادند این بود که چند نفر از بهائم واقعا افسار گسیخته و بخونخوار درحالتی که خود را با نیم سوز و چناق و مشت مسلح کرده بودند در داخل اطاق ریخته از جسم بیجانی که در نتیجه جنایات آنها دراز کشیده و راه دنیای دیگری را پیموده حیا نکرده و خجالت نکشیدند و آن بیگناه - های بدبخت را بیاد کتک گرفتند و شروع بادای الفاظ رکیکه نمودند هلمدار و سردسته این گروه خانم بزرگ و جعفر خان بودند که خود را در میدان پهلوانان نلی تصور کرده و از آزار و اذیت این گروه سبزه روزگار

و بدبخت فرو گذار نکرده و داد نامردی و زشت کرداری دادند آخر
پیمانہ صبر من لبریز گشت و خیلی مودبانه نعش آن طفلک معصوم
را بر زمین خوابانده و بلند شدم و گفتم اسر از خدا و مقدسات جهان
خجالت نمیکشید اگر از این چشمهای خون آلوده و صورتهای غمناک
شرم نمیکنید اگر از این درب و دیوار ساکت که مہیبانه به جنایات
بی حد و حصر شما در عالم جمادی خود نگاه میکنند حیا نمیکنید، از
مردۀ این بد بختی که مقتول شماس و در چنگال شهوت پرستانه شما
معدوم و شهید گردید خجالت بکشید، اینها مگر چه کردند که مستوجب
اینهمه آزار و اذیت هستند، جز اینکه باقتضای انسانیت به مظلومیت
یک دختر جوانی که در دست شما کشته شد و بسرای دیگر شتافت اشک
ریختند کار دیگری کردند، دیگر از این بدبختها چه میخواهید؟
شما که در خوردن خون ما اینقدر و لوع و حریص هستید، پس صبر
تامل برای چیست من قول میدهم بانہات رغبت و میل خود را تسلیم
شما نموده با گلوله یا کارد و یا هر آلت دیگری که طرف میل و توجه
شما است ما را یکمرتبه از زندگانی سراسر محنت و ننگ آسوده نموده
و دیگر اینقدر صدمه و آزار به ما نرسانید، خانم بزرگ پیش آمده گفت
منشأ تمام این مفاسد تو هستی ولی خیال نکن که باین زودی دست از
تو برداریم تلافی این اشخاص را از تو بکنفر در آورده و از هیچ عقوبت
و ذلتی در بارۀ تو مضایقه نخواهیم کرد و بلافاصله حکم کرد مرا از
آن اطاق خارج کنند من با خیلی ادب بروی نعش ملیحہ خم شده بوسہ
از پیشانی سرد او گرفته و گفتم ملیحہ جان حالا کہ حتی مرا از سر
جنازه ات هم دور نموده و نمیگذارند بر طبق دلخواه خود برای تو
نوحه سرائی و ندبه کنم امیدوارم در آتیه خیلی نزدیکی در سرای جاودانی
دور ازین ستمکاریها و بی رحمیها بکند بگر را ملاقات و سرائی

ابدا از هم جدا نشویم فعلا خدا حافظ بامید دیدار، و بدون اینکه مرا با فشار و جبر از اطاق خارج کنند با قامتی رشیدانه و بی دغدغه از آنجا خارج شده و باطاق خود رفتهم تعجب کردم وقتی داخل اطاق شدم و دیدم آسیه در گوشه نشسته و متفکر است بطرف او پیش رفته و گفتم آسیه تو یگانه کسی هستی که در این خانه از هر حیت بر دیگران امتیاز داری بنابراین بیا بنشینیم و با یکدیگر صحبت کنیم ، گفت چه بگوئیم گفتم آیا سبب مرگ ملیحه را میدانی چیست گفت بلی در این دو روز خیالی باو سخت گیری نمودند و اشخاص متعددی نزد او رفت و آمد میکردند، او هم از این آمد و رفت ها ابدأ تحاشی و امتناعی نداشت و همه خیال میکردند با وضعیات این محل کاملا آشنا شده و بقواعد سخیفه آن تن در داده است ولی در این دوروزه با احدی صحبت نمیکرد و همیشه ساکت و آرام بود، درین اشخاصی که با او آمد و رفت میکردند جوانی بود که پیش از هر کس با او ملاقات میکرد ، از قراری که خود آن جوان پنهانم بزرگ اظهار داشته بود گویا ظاهر اظهار علاقه باو کرده بود خانم بزرگ هم از شنیدن اینخبر بی نهایت مسرور و خوشحال شده بود و تصور میکرد در آتیه دیگر از طرف او راحت شده و مزاحمتی نخواهد دیند و بعبارت اخری رام در دیده است ، از قراری که امروز صبح اطلاع حاصل نمودم گویا دیشب هم که آن جوان نزد او آمده بود ملیحه بار اظهار داشته بود من نسبت بتو علاقه مند شده ام و بقدری که رویم بتو باز است با دیگران اینقدرها رایگان نیستم لهذا خواهشی از تو دارم آن جوان گفته بود در انجام خواهش تو دریغ نخواهم کرد ، سپس ملیحه گفته بود من سابق بر این معتاد باستعمال عریبک بودم و چون تازه به این محل آمده ام مرا کاملا از آن

منع کرده اند بنابراین خواهشمندم چند نخودی تریاک برای من امشب تهیه کن ، آن جوان ساده لوح و احمق نیز اظهارات او را باور نموده و از رفقای خود که با او همراه آمده بودند بدون اینکه دیگری را از آن آگاه نموده و یا لااقل بخانم بزرگ اظهار دارد قدری تریاک گرفته و بدون مضایقه به او داده بود ، او هم در موقع مناسبی که کسی از آن آگاهی حاصل نکند قدری از آن را خورده و مقدار دیگری را که باقی مانده بود در جیب هایش پنهان مینماید و میخواهد تقریباً نزدیک های صبح مطلع شدند که ملیحه تریاک خورده و چون سه چهار ساعت گذشته بود و تریاک آب شده و کاملاً اثر خود را بخشیده بود هیچگونه مدائمی که از قبل از طلوع آفتاب تا وقتی شما مستحضر شدید در باره او نمودند مؤثر واقع نشد و چنانچه دیدید بیچاره عاقبت مرد .

با نهایت دقت توضیحات آسیه را استماع نموده و با اینکه انتحار از اعمال منافی دیانت و خداپرستی است مملکت این حمل رفیق خود را تحسین نمودم و ضمناً نمیتوانستم ادعا کنم که این حرکت او انتحار و خودکشی بوده است بلکه مطمئناً مسئول این جرم را اشخاصی میدانم که او و مرا و هزارها نفر دیگر را باین فلاکت و نکبت دچار نموده اند ، پس از اینکه اظهاراتش را تمام کرد و تازه در عالم فکر فرو رفته بودم دیدم دختری از اهل خانه بهجمله داخل اطاق من گردید و بدون اینکه به آسیه اعتنائی بنماید نزدیک من آمد و کاغذی تا شده در دستم گذارد و خارج گردید ، من بانهایت اشتیاق آن ورقه را باز کردم دیدم خط ملیحه است و این چند سطر را در آن نوشته

خواهر جان عزیزم این کاغذ وقتی بدست شما میرسد که من از محنت زندگانی نجات یافته ام ، پس از تفکرات بسیار بگانه علاجی را

که برای رهایی خود از بی‌هستی و ناموس‌گشی این مردم بمقلم رسید
انتحار بود ، من موفق شدم جوانی را که بامن راه داشت (یعنی نزد من
راهش داده بودند) فریب داده و قدری تریاک از او بگیرم ، خیلی کوشش
کردم قبل از اینکه تصمیم خود را اجرا نمایم یکمرتبه دیگر بسلاقات
شما نایل و باشما وداع نمایم ولی بدبختانه این آرزو را نیز با خود
بگور میبرم ، میدانم مرك من در این خانه تنها بشما یکنفر بی اندازه
مؤثر واقع خواهد شد و بکلی در مصائبی که بشما وارد آورده و میاورند
تنها خواهید ماند اما از طرف دیگر هم اطمینان دارم شما هم خیلی زود
بمن رسیده و از این زندگی پراز محنت و رنج خلاص خواهید شد ،
تصور نکنید خدای نخواستہ بمرک شما راضی باشم ولی تصور میکنم
تصدیق خواهید کرد که اگر معنی زندگانی این است مرك هزار مرتبه
بہتر از این زندگانی است مجال تحریر زیاد ندارم چون میترسم از
خیال من مستحضر شوند شخصی که این کاغذ را بشما تقدیم میکند یکی
از بدبختانی است که مانند من و شما با جبار باینخانه آمده و فاحشه شده
او هم واقماً دوست داشتنی و قابل ترحم است ، از قول من با آسیہ
خدا حافظی کنید شمارا بخدا میسپارم خواہر جانم خدا حافظ بامید دیدار
شريك مہ ائب شما وشہید جنایات بشر - ملیحہ

(فصل چهاردهم)

بجای قانون مجازات قانون تعلیم اجباری لازم است

فوت ملیحه سنگین ترین ضربتی بود که در این انزوای بی شرافتی دست قوی روزگار بر من فرود آورد، با اینکه حتی در همان روز مرگ او و روز و شب های دیگرش از اعمال بالاترین بی شرفی ها در مورد من فرو نثار نکرده دسته دسته مردمی که برای اطفای ناپره شهوت خود به آن خلفه میآمدند همراهی به اطاق من هدایت میکردند و شدیدترین عقوبات و مصائب را بر جثه لاغر و نحیف من وارد میآوردند. معذرتا چند روز پس از فوت او مشاعر من خوب کار نمیکردند و چون اشخاص بهت زده همیشه ساکت و صامت در کنجی افتاده بودم، پس از اینکه چند روز متوالی مرا مورد بالاترین جنایات خود قرار دادند یکباره بترک من پرداختند و قریب ده روز احدی باطاق من داخل نشد، در این روزهای راختی موقتی من بود که باز فی الجمله تغییری در حالت من راه یافت و اخذ قوتی نمودم.

واقعا در این روزها بود که کاملاً معتقد شدم خدا مرا مورد آزمایش خود قرار داده و درجه تحمل و صبر مرا امتحان میکند که تا چه پایه و مقدار است زیرا در زیر آن تبدائمی و مرض قتالی که به آن دچار شده بودم و هر روز انتظار مرگ را میکشیدم - گاهی از روزها میدیدم حالت من بکلی خوب و کوچکترین اثری هم از مرض هویدا نیست و شاید تا یکی دو روز این حالت ادامه داشت و پس از آن با شدت بی اندازه مجدداً مورد حمله مرض واقع میشدم، این روزهای تعطیلی را که از برای من قائل شده بودند بهترین ایامی بود که توانستم به تازگی هجرت

آور خود اوراق چند دیگری اضافه نمایم ، خلاصه در یکی از روزهای راحتیم بود که باز محض مشغول نمودن خود مراسله ذیل را به مادرم نوشتم و درد دل‌های خود را برای او و یا شاید برای خودم بیان میکردم زیرا حقیقتاً کس دیگری نبود که با او راز و نیاز بنمایم و حتی چند روزی بود که آسیه را نیز ملاقات نمیکردم پس ناچاراً یگانه تسلا می که برای خود یافته بودم بازی کردن با کاغذ و مداد بود و نوشتن شرح حالات خودم باری کاغذ پاره در دست گرفته و سطور ذیل را در آن نوشته‌ام

مادر و پدر عزیزم

اولین مراسله را که بنام شما نوشته‌ام هنوز نزد من باقی است ولی مطمئن هستم اگر بصورت شما از مندرجات آن آگاهی حاصل نکردید روحاً و معنأ کلامه بکلمه آنرا خوانده و از حالات من اطلاع پیدا کرده اید - اینک دومین مراسله خود را بیاد شما می نویسم.

مادر جانم خوشبختانه می بینم در این روزها مرضم بر شدت خود افزوده است گرچه بعضی از روزها آثار بهبودی در خود می بینم ولی در حملات شدیدی که روزهای بعد میکند می فهمم که میکروبها و جراثیم این مرض به توالد و تناسل مشغول هستند و ملیاردها بر تکثیر عده خود می افزایند - سخت ترین ایامی را که در تمام روزهای تیره زندگی خود گذراندم این چند روزه بود در چند روز قبل شریک بدبختی ها و همسفر عزیز و رفیقه بی همتایم ملیحه بوسیله تریاک انتحار نمود مردم همه از مرگ می ترسند و وقتی اسم آنرا می شنوند بر خود می لرزند حق هم دارند زیرا جان شیرین است و هر کسی حیات خود را دوست میدارد ولی برای مردم بد اختر و تیره روز مانند من و ملیحه مرگ نعمت راحت بخشی است واقعا برای بدبختان بالانترین موهبتی را که خدا عطا فرموده

مرك است گاهنی فكر ميكنم منهن مانند مليحه خود را از شرور و مفاسد اين زندگانی كه حاصل دست مردم دنياست نجات بخشم اما متاسفانه به دو علت بآن دست رسي ندارم اول آنكه در دروازه مرك طبيعي و مراد خدائی قرار گرفته ام و نميخواهم بر خلاف اصول ديانت رفتاری نموده باشم دوم آنكه وسايل مرك را از من دور نگاه داشته اند و جداً مراقب و مواظب من هستند ولي آيا از مرگی هم كه خدا برای من تهیه نموده ميتوانند جلو گيری بكنند؟ نه ديگر اينجا دو مقابل اراده های او مقهور صرف هستند، ولي نميدانم خداوند چه وقت نظر لطف و گرم خود را متوجه من داشته و مرا از زندگانی بی نصيب خواهد كرد.

هر روزی كه از عمر من ميگذرد با صدماتی كه در طول يك قرن به يك نفری وارد يياید مساوی است معيذا من آنها را تحمل نموده و بردباری ميكنيم، راستی هرگز گمان اينقدر صبر و تحمل بخود نداشتم "در روزهای مرك مليحه و بعد از آنكه سوگوار ترين روزهای من بود و جمادات بحالت من ترحم ميگردند آن کسانی كه نام خود را انسان گذارده اند بر من رحمت نموده و از مرده دختری كه شهيد جنايات آنها شده بود عبرت نگرفته و بر تساوت و بی رحمی خود نسبت به من فزودند و انواع و اقسام هتك حرمت و بی ناموسی را از من دریغ نداشتند مضعك اينجا است كه يك منطقه پوسیده را مدرك خود قرار داده و حقانيتی نیز برای خود قائل شده اند و ميگویند ما شما را خریده ایم و حق هر گونه رفتاری را نسبت به زرخريدهای خود داریم، به من ميگویند ادای قروض رفیقات نیز بعهده تو است و تو بايد از عهده پرداخت آن بر آئی. آيا فوق العاده شرم آور نيست كه بگويم بر فرض اينكه فرضی به

آنها داشته باشم از راه بی عصمتی مجبورم میکنند قرض خود را ادا
نمایم این قرض را چه کسی بگردن من گذاشته ؟ معلوم میشود قرض
جنایت دیگران را من آنهم با این وضع فجع باید ادا نمایم آیا در
قوانین مدونه عالم مدنیّت چه مجازاتی را برای اینگونه اعمال
پیش بینی نموده اند ؟ شدید ترین ماده مجازاتی را که جامعه
بشریّت وضع نموده اعدام است ولی آیا واقعا آن اشخاصی که
یا از روی جنون و یا بواسطه تحریک قوای عصبانی مردانه در
مقابل يك فردی طلوع و یا يك گلوله یا زخم يك گارد طرف را
از پا می اندازد مجاراتش با این دسته از مردم که با نهایت تالی
وملایمت دختران بی گناه را از حیثیت و شرافت و ناموس ساقط
و ذر، ذره در محو و اعدام آنها میکوشند مساوی و یکسان است ؟
و حال آنکه مطمئن هستم این طبقه از هر گونه مجازاتی معاف هستند
و هیچ بازخواست و پرسشی از آنها نیست .

شدت فقر و فلاکت يك ثری هجوم آورده راه معیشت
هم از هر طبرف باو محدود است ناچارا برای کسب روزی و
اسکات عائله ش به سرقت يك جام و یا يك آفتابه مبادرت میکند
مجازات را که برای او قائل میشوند همان مجازاتی خواهد
بود که در مورد ثقی ترین مردم اعمال میکنند و بایستی بانواع
شکنجه ها مبتلا باشد ولی سارقین دخترهای مردم و سارقین
نوامیس مردم آزادانه برای خود گردش نموده و هیچکس
نیست و هیچ قانونی نیست آنها را تحت مواخذه و اعتراض قرار
دهد - اینجا است که معتقدم قوانین ناقص است - مدنیّت ناقص است
و افکار علما و بزرگان جامعه توانسته اند قانونی برای جلوگیری
این جنایات وضع نمایند.

برای دفع این مفسد قوانین مجازات کافی نیستند بایستی مردم را بموقعیت خود آشنا و بوظایفی که در مقابل نوع خود دارند آگاه نمود برای جلوگیری از این جنایات بایستی باصلاح مردم پرداخته بر فرض که يك نفر ضروری را نیز گرفتند و چند ماه یا چند سال حبس نمودند و آزار دادند این عمل نیز خود يك وحشیگری جدیدی است که واضح آن مردمان متمدن و قانونگزاران عاقل هستند ولی آنشخص ضرور پس از اینکه دوره قانونی حبسش سر آمد و انجام یافت و باز میان توده های مردم طلوع کرد بر شرارت و بدجنسی خواهد افزود چنانکه مکرر مشاهده شده سارقین را دستگیر نموده و مجازات کرده بمعسب انداخته اند باز در اولین روز آزادی خود میادرت به سرقت نموده و مجدداً بمعسب رفته اند ، آنها بمعسب را استراحتگاه موقتی خود میدادند، این است که بناقص بودن قوانین معتقدم برای قلع و قمع ریشه فساد بجای حبس و شکنجه بایستی تعلیم اجباری را پیش کشید و در سراسر مملکت رایج کرد و عموم طبقات را از شهری و ساکنین دهات و چادر نشین ها و کوهستانی ها به تعلیم بازداشت و چشم و گوش آنها را باز کرد و اذهان آنها را بوظایف مقدسه انسانیت آگاه و آشنا کرد — برای اصلاح جامعه موسسات علمی و عملی و اخلاقی لازم است - بجای قانون مجازات عمومی قانون تعلیم اجباری باید تنظیم و تهیه کرد .

امتیاز انسان و حیوان بفهم و فضل و کمالات و اخلاق او است اگر نباشد توده جاهل و عوام بودند با حیوانات هیچ فرق و اختلافی ندارند و همین اعمال از آنها ناشی میشود که فعلا من و امثال من دستخوش آن هستیم ، قوانینی برای بر طرف کردن جهالت عمومی باید تدوین

کرده و مردم را به اخوت و دوستی و رفاقت و عدم نفاق و ضدیت با یکدیگر تشویق و ترغیب نمود الا از مجازات ها چه نتیجه تاکنون عاید شده.

چندین هزارها سال از عمر دنیا و بشریت گذشته - بشر برای همیشه ظالم و متعدی و جبار بوده و مجازات های سخت و شدید هم همیشه از طرف بزرگان قوم و رؤسای وقت موجود بوده است آیا از احصایه روزافزون جنایات هیچ گانه شده ؟ ولی وقتی نور علم و معرفت در دماغ ها روخ پیدا کرد و کم و بیش مردم به شناسایی خود واقف شدند آنوقت است که از تعدی و جنایات و افعال زشت و قبیحه آن ها گانه خواهد شد - جنبه های انسانیت بر شهوات و ضلالت حیوانی آن ها غلبه خواهد کرد و توده های با تقوی و با مروت و رؤف و ذی علاقه به نوع تشکیل خواهد داد .

شما خیال میکنید واقعا آن اشخاصی که مبالغت بسرقت ما نمودند و این ضعیفه و سایر همدمان او که با این ترتیب ناهنجار و بی شرفانه به اعدام ما اشتغال دارند. به قبح اعمال خود پی برده و بشناخت و دفالت آن بی میرند ؟ نه ؛ اینها در جهل مرکب فرو رفته و واقعا خودشان را محق باجرای این ستمکاری ها درباره ما میدانند ، طبقه اول حقیقتا پیش خود خیال کرده اند که تجارتی نموده و مال التجاره خوبی بدست آورده اند دومی ها نیز واقعات تصور میکنند متاعی خریده اند که بایستی از آن انتفاع ببرند ، دیگر ابدای بخوبی و بدی معاملات خود متوجه نیستند و فقط يك وظيفه برای خود قائل هستند که در فروش متاع خود زیان نکنند ، حالا کیست که آنها را باشتباهات خود واقف و بآنها بجهانند این معامله را که شما میکنید يك تجارت شرافتمندانه

نیست و اگر میلیونها هم از اینراه استفاده ببرید چندین برابر آن بجامعه بشریت ضرر وارد آورده اید؛ یگانه عاملی که آنها را از افکار غلط خود منحرف کند معرفت و اخلاق است و بس.

خلاصه مادر جانم بر فرض که من این سطور را محض دلخوشی خود نوشتم امیلا کیست آنکسی که آنها را میان جمله منتشر نماید و ثانیاً برای من که فعلاً باز بچه این فساد اخلاق شده و دستخوش این جنایات و لطمه گشته ام نگارش آنها چه سودی خواهد داشت.

آه راستی طاقت و صبرم با آنها رسید آیا در مدت غیبت من بر شما چه وارد شده و چقدر روز و شبهای وحشتناکی را بحرمان و بیخس گذرانده و بقیه عمر را چگونه صرف خواهید نمود و چه ایام محنت بار دیگر را نیز در فقدان من باید بیابان برسانید هر وقت خیال شما در محترم مجسم میشود بدبختی های خود را فراموش کرده و بیاد شما و پدر بدبخت و نامزد ناگام خون حسرت از دیده میبارم پدر و مادر عزیزم قصه وجود راه ندهید - برای هر کسی تقدیر و سر نوشتی است معلوم میشود و تقدیر ما هم اینطور بود.

رضای داده بدو ز جبین گره بکشای که بر من و تو در اختیار نگشاده است شاید خدا ما را مورد عنایت و لطف خود قرار داده و قربانی جهالت نامه نموده است تا آینه عبرت دیگران باشیم و از این راه خواسته است بندگان خود را از دسایس شیطانی و گمراهی و خطاهای آنها متمسک سازد اینکاش اینطور باشد و مردم از شرح حال ما مستحضر شوند و با اصلاح خود بکوشند - واقعا اگر اینطور باشد قربانی مبارکی است دیگر نخسته شدم و کاغذهایم نیز با آنها رسیدند در آتیه نزدیکی باز با شما درد دل خواهم کرد خدا نگهدار شما بتاریخ شهریور ۱۳۰۰ دختر بردبار شما بدویه

(فصل پانزدهم)

گانون امراض مسریه و قتال فاحشه‌خانه است

حساب‌روز و حفظ تاریخ برای کسانی است که تمایلی بزندگانی دارند من که از حیات بیزارم و روز و شب من بیک نهج و بیک نسق یعنی بلامالت و ماتم و اندوه میگذرد با روز شماری چکار دارم. ای کاش تاریخ مرگ خود را میدانستم تا لااقل بعشق آنروز منم تقویمی برای خود ترتیب داده و بجای روز شماری ساعت و دقیقه شماری میکردم. فعلا وضع زندگانی من با کسانی که بحبس تاریخ محکوم شده‌اند بی شباهت نیست چون آنها نیز حساب روز را از دست داده و فقط با یک شب هولناک ظلمانی و طولیلی سرو کار دارند فقط دو اختلاف بین من و آنها موجود است اول آنکه محبوسین محکوم بحبس تاریخ را دیگر بخدمات اعمال شاقه نمیگمارند ولی من از تحمل افعالی سخت‌تر و پر معنت‌تر از اعمال شاقه هم بی نصیب نیستم و دوم آنکه این قبیل محکومین اقلا آرامش خیال و آزادی روحی را از آنها سلب کرده‌اند ولی متاسفانه من فاقد آنها هستم و حتی خیال و روحم بیراحت و آزاد نیستند، آنها فقط یک فکر دارند و آنهم فکر استخلاص، من هزار فکر دارم که یکی از آنها مرگ است، فقط امتیازی که من بر آنها دارم اینست که من بشاهده روز و روشنایی نایل میشوم اما آنها فقط در تاریکی و ظلمت صرف حیات میکنند با اینعالت نهایت رضایت و اشتیاق را داشتم مرا نیز در یکی از آن سیاه‌چالها انداخته و فقط از این محبس نجاتم میدادند باری غرض این است که حساب ایام سقوط خود را در این کنج ناموس کشی فراموش کرده و نمیدانم چقدر مدت است در این گوشه ملاکت اسیر گشته‌ام.

تنها یگانه عاملی که در این روزها مرا مشغول داشته و موجبات مسرتم را فراهم آورده است شدت حملهٔ مرض است، یکنی دیگر از خوشوقتی‌هایم این است که آثار و علائم مرض دیگری را نیز که عبارت از سفلیس باشد در خود مشاهده میکنم - واقعا مردم آید غمی از تو بنبار کبادم، من بیهوده نام آنرا غم نمیکندم و حال آنکه یگانه امید تسلی دهندهٔ من همین امراض مسریه و قاتل هستند و بس، راستی معاشقهٔ بامرک هم لذتی دارد. آری چند روزی است از توجهات و مراحم همجنسان خود مبتلا به سفلیس هم شده‌ام. تعجبم اینجاست با اینکه میدانند این امراض مسری و کشنده هستند چرا باز دست از من نکشیده لاقلاً بدیگران ترحم نمیکنند.

سفلیس قابل معالجه است ولی آیسل نیز معالجه پذیر است ؛

اینهم یکی از نواقص عمدهٔ است که در این مملکت جاری است و هیچکس بفکر و اصلاح آنها نیست. حقیقتاً قاحشه‌خانها مرکز و کانون امراض میکربی و قاتل هستند هزارها از جوانان این محیط باینگونه موسسات داخل شده و پس از اطفای شهوت خود خارج میشوند و ملیونها دیگر با خود همراه برده و میان اجتماعات پخش می کنند و یک مملکت را عاقل و ضعیف و مریض مینمایند و کسی نیست کوچکترین قدمی را برای جلوگیری آن بردارد در تمام این مدت یک نفر طبیب شهر داری و یا بهداری ندیدم داخل این موسسات شوم و قدرت انگیزه فواحش را معاینه نموده و آنهایی که مبتلا بامراض مقاربتی هستند موقتا معالجه شود از معاشرت با مردم باز دارد بر فرض هم که طبیبی آمد و این معاینات را بجا آورد و خواست یک چنین مریض را تحت معالجه قرار دهد که آن مریضخانه بلدییه و بیمارستانی که برای این

قبیل مردم از طرف دولت یا مکت تاسیسی شده باشد و کجاست آن حکم نافذ و قدغن آگیدی که صاحبان فاحشه خانه‌ها را مجبور کند مبتلایان باین امراض را از مقاربت و معاشرت با خلق خور نگاهدارد.

خانم بزرگ بقول خودش چهار صد تومان برای خرید من و بوفیقه‌ام پول داده و حال آنکه یقین دارم برای هر کدام بیش از بیست و پنج تومان مایه نگذاشته باشد این وجه را بقیمت زندگانی هزار نفر هم اگر باشد باید از پرتو من استفاده نموده و منافی هم از اینراه بردارد او ده بلکه صد هزار نفر را قربان صد تومان مینماید او چه اعتنایی به صحت و سلامتی مردم و عائله‌ها دارد او فقط يك منظور دارد آنهم پول است - بهر وسیله هست باید آنها را بدست بیاورد خلاصه از وقتی استحضار به ابتلای اخیر من حاصل نمود گفتم برای فاحشه‌ها يك چیز تازه نیست من خودم چندین مرتبه مبتلا بسفلیس شده و معالجه کرده‌ام ولی چون تو مزاجت قوی است احتیاجی بمعالجه نداری ، قوت مزاج خودش مرض را دبع میکند - از روزی که وقوف بطلوع این مرض در من حاصل نمود ، اکثر مشتریان خود را نزد من میفرستاد اینهم يك جنابت جدیدی بود چون میترسید بزودی از حیز ارتفاع افتاده و دیگر بدرد او نخورم سپس تا توانست از اذیت و آزار من فرو گذار نکرد ، حقیقتاً خودم از نگارش این سطور شرم می‌کنم ولی چکم که ناچار از تحریر آنها هستم چون تاریخچه زندگانی مرا سر رنج و مشقت مرا همین توضیحات شرم‌آور و جنایت بی‌دری و متوالی تشکیل میدهند .

یکی از شب‌ها مرا باز زینت داده و داخل لطاق عمومی کردند که اغلب مردم آنجا دور یکدیگر نشسته و جاده گساری نموده و ساز می‌زنند

و رقص مینمایند چند نفر دیگر از فواحش نیز حضور داشتند و خانم بزرگ نیز در صدر مجلس نشسته بود، با اینکه بواسطه ابتلائی به امراض فوق العاده ضعیف و رنک رفته و لاغر بودم معینا پس از اینکه مرا در آن اطاق داخل کردند در صف فواحش جایم دادند دیدم نظر اهل مجلس همه متوجه من است، من از شدت شرم و انفعال و غضب سرم را زیر انداخته و بیچوجه اعتنائی به آنها نداشتم - خانم بزرگ از جای خود بلند شده نزد من آمد و زیر گوش من گفت امشب پذیرائی این آقایان بعهده توست و اگر باز بد اخلاقی کنی مانند آنشب زیر مشت و لگد خوردت خواهم کردم من نگاه خشمناکی به او افکنده و هیچ جواب ندادم، ولی تصمیم گرفتم این وادی را نیز تا آخری نموده و از این قسمت جنایات آنها نیز استحضار حاصل کنم، یک نفر از جالین گفت نمیدانم چرا از وقتی این خانم داخل اطاق شده همه سکوت اختیار نموده صحبت نمیکنید، یکی دیگر گفت نمیدانم در سیما و قیافه این خانم چه اثری است که عموم ما را بطرف خود متوجه ساخته، دیگری گفت برای اینکه تغییری در این وضعیت داده شود از آقایان اجازه میخواهم سلفی گیری را بمن احاله کنند همه بالا جماع پیشنهاد او را قبول و خنده و قهقهه مابین آنها شروع کرد، ساز زنی که آنجا بود به امر خانم بزرگ شروع به ساز زدن کرد، گیلانها را از عرق پر کرده و در دست گرفتند گفتند خوب سلامتی چه کسی باید آنها را نوشید هر کس حرفی زد بلاخره بر حسب اشاره خانم بزرگ همه گفتند باید سلامتی من بنوشند، در این ضمن دیدم جوانی در صورتی که گیلان در دست دارد بطرف من پیش آمد، من يك انقلاب بی اندازه در خود احساس نموده و دیدم بیش از این طاقت نشستن ندارم بلند شدم که از در ب خارج شوم فوراً چند نفر جلوم را گرفتند و از خروجم ممانعت کردند، گفتم آقایان من ناخوش هستم

خواهش میکنم مزاحم من نشده و بگذارید بروم خانم بزرگ با صدای
 آمرانه گفت بجایت بنشین با صدائی رساتر و آمرانه تر گفتم هیچیک از
 احکامات تو در هیچ موقع وزمانی طرف اعتنای من واقع نشده و نخواهند
 شد و اعتبار و شرافت سگ نزد من هزار مرتبه زیاد تر از پوست خفه
 شو و صدا نکن حقیقتا بطوری این کلمات من در او موثر واقع شد که
 دیگر ابدا يك كلمه هم در جواب من چیزی نگفت و در جای خود مانند
 مجسمه بی حرکت و ثابت نشست ، اشخاصی که آنجا حضور داشتند از
 این وضع صحبت من متحیر شده و يك سستی در آنهائی که جلو من
 ایستاده بودند مشاهده کردم و خواستم از میان آنها خارج شوم دیدم
 باز دو نفر از آنها جلوم را سد کردند و گفتند خانم ما سلامتی شما
 میخواهیم عرق خود را بنوشیم از شما خواهش میکنیم عیش مارا مخفی
 نکرده و همین جا بمانید ، گفتم آقایان من فاحشه نیستم که تصور کنید
 از برای این کار بفاحشه خانه آمده ام تا عیش نموده و قربانی شهوت دیگران
 بشوم دست جنایت کار همجنسان شما بخدعه و حيله و زور مرا در این
 خانه انداخته و مرا در نظرهای شما فاحشه جلوه میدهند بنا بر این اگر
 خواستید عیش و سروری داشته باشید بدون وجود من منظور شما بهتر
 بر آورده میشود تا حین حضورم ، من خیال نمیکردم از این توضیحات
 يك غیرت و انسانیت و عواطف آنها بحرکت آمده و لااقل خواهند پرسید
 تو کی هستی سپس به معرفی خود می برداختم در این صورت ممکن بود
 راه نجاتی یافته و بقیه عمر موقتی چند روزه خود را در گوشه جاده ها بسؤال
 و گدائی گذران نمایم و در این ماتسکده نامم متاسفانه بهیچوجه خیال
 من صورت حقیقت بخود نگرفت و گفتند خانم ما با سابقه شما کاری نداریم
 که چه بوده و که هستید ما شما را در این محل دیده و با همان نظری که
 این خانمهای دیگر را مشاهده میکنیم شما را هم می بینیم ، منتها چون

معلوم است شما يك مناعت و بلند نظری دیگری دارید که سایرین ندارند
میخواهیم با حضور شما خوش باشیم و نمیگذاریم از این اطاق خارج
بشوید ، چون دیدم مقاومت در مقابل این بی خوردان که سرهایشان زباده
تاب و الکل گرم است فایده ندارد گفتم بسیار خوب بروید بیجا های خود
بنشینید نیروم ولی مشروط باینکه مرانادیده انگاشته و بامن هیچ کاری
نداشته باشید - یکی از آنها گفت این نمیشود باید حتما این کیلاس
را بسلامتی ما بنوشید گفتم اساسا عادت به مشروب ندارم و در تمام
دوره عمر خود لب بآن نگذاشته ام گفته ام شب اولین شب باشد جواب دادم
معال است ، گفتند حالا که بمیل نمیخوری بزور شما میدهم گفتم با
این ترتیب میتوانید سپس دوسه نفر اطرافم را احاطه کرده و با زور این
مایع قتال و سمی را در دهان من ریختند ، این رفتار را نیز تحمل کرده
و حرفی نزدم ولی تعجب کردم که پس از مدت های متمادی که بکلی
چشمهایم خشک شده بود چند قطره اشک باز از نوک پلکهای من تراوش
کرد و بدامانم چکید بعد از این حرکت بشوخی های نفرت آورنده و
خنده های نیموقع و جست و خیز های وحشیانه مشغول شدند و گفتند
خانم بایستی بر قصد ، خانم بزرگ چون نتایج این اصرار را و خیم دید و فهمید
ممکن نیست زیر بار بروم از جای خود بلند شده گفت واقعا کسل و
ناخوش است نمیتواند بر قصد من بجای او رقص میکنم ، این اولین
دفعه بود که کوچکترین حمایتی از او مشاهده کردم گویا علت آنها
برای این بود که نمیخواست با مخالفت های من وضعیت مجلس بهم
خورده و منتهی بجنک و جدال و زد و خورد بشود ، آنها بعیش و تفریح
خود سرگرم بودند و من بمشاهده این منظره پر از ولوله مشغول
چیزی که از هر چیز محزون تر و دلغراش تر بود وضعیت چند نفر دختری

بودند که پهلوی من نشسته بودند، فرد فرد آنها مانند آلات بازیچه فتری بودند که بی اراده در اختیار دیگری باشند. با جبهه‌های غمناک و پرموده چشمانی بی نور و خاموش قیافه‌های کاملاً مصنوعی و ساختگی و تبسم‌هایی که بایستی اسمش را نماینده شکاف زخم‌های درونی گذاشت نه تبسم در هر دقیقه بازیچه این و آن بودند و همان‌طور که عروسکی در دست طفلی بالا و پایین رفته و حرکات مذبح‌خانه می‌کند آنها هم میان چنگالهای بیرحمانه این اشخاص اینطرف و آنطرف افتاده و هیچ اراده از خود بمنصه بروز و ظهور نمی‌رسانیدند. بالاخره دیگر صبرم تمام گشت و بی اختیارانه از جای خود بلند شده و از درب اطاق با عجله فوق‌العاده شروع بفرار نموده و بطرف اطاق خود دویده و داخل شده و درب را از طرف دیگر بستم و هنگام ورود به اطاق قلبم طپش فوق‌العاده را پیدا کرد و از شدت ضربان قلب و خستگی از حال برفته و در گوشه افتادم و بکلی از هوش رفتم.

(فصل شانزدهم)

بدبخت‌تر از فاحشه موجودی نیست

مادر و پدر عزیزم چند روزی است آزادی محدودی بمن داده‌اند و اجازه دارم در حیات‌خانه و گاهی اوقات بشرط اینکه دوسه نفر اقلا همراه من باشند روی بام خانه قدم بزنم، البته من باین آزادی چندان اهمیتی نمیدهم ولی راستی باید اقرار کنم از گردش روی بام خانه نهایت رضایت را دارم، چون منظره شمالی این خانه را جلگه وسیع و سبز و خرمی تشکیل داده که منتهی به سلسله جبال طاق بستان و بیستون میشود

بدیهی است مناظر زیبای طبیعت نیز دیگر قادر نیستند آرامشی

به روح پزمرده و خسته من داده و موقتاً مرا از مشاهده خود
محظوظ دارند ولی سبب دلخوشی و رضایت من از این گردش روی
بام این است که شاید از ماورای جنال و صحاری و در گوشه‌های
نامرئی افق بتوانم آسمان شهری را که در آن تولد یافته نشو و
نما نموده‌ام و مسقط‌الرأس شماهاست به اینم.

آیا باور میکنید که بخورشید و ماه و ستاره‌ها رشک میبرم و آیا
اعتقاد میکنید که در شب‌های مهتابی ساعات چندی بقرص ماه خیره
شده‌ام به امید اینکه شاید شما هم در آن ساعت توجهی به آن نیز
نموده‌اید و عکس شما نیز در آن آئینه جهان نمای قدرت منعکس است
و به مشاهده آن نایل خواهم شد؛ واقعا چه آرزوهای خلی اولی برای
دختری چون من که بازچه هوا و هوس و شهوت‌رانی‌های همجنسان
خود واقع شده و به انواع مصائب مبتلا گشته اشتغالاتی بهتر از خورشید
و ماه و ستاره‌ها پیدا نخواهد شد، گاهی به آنها حسد برده و زمانی بنای
راژونیاز و درد دل را گذاشته و با آنها اظهار درد و غمنا تشق میکنم
چکنم از موجودات زمینی جز ذات نتیجه نگرفتم پس لاعلاج با سمانها
و عوالم بلا برداختم.

سه چهار روز است دیگر تنها نیستم و اغلب اشخاصی که در آن
خانه سکونت دارند نزد من رفت و آمد نموده و کم کم بامن انس و علاقه
پیدا کرده‌اند آن مستحفظه اولیه من آسیه چند روزی بود ابتدا او را
نمیدیدم ولی خوش بختانه دیروز باز بملاقاتش نایل شدم، این دختری
که تصمیم گرفته بود در مقابل هر ناملائی بشاش و خندان باشد و بانظر
تمسخر به دنیا و مافیها مینگریست از روزیکه ملیحه بدرود زندگانی
گفته‌الی اکنون تغییرات فاحشی در اخلاق و احوال او پدید آمده است،

همیشه مانند مرغ غم خورک در گنجی مهموماً نشسته و فکر میکند ، دیگر هیچکس اورا متبسم و خنده رو مشاهده نمیکنند ولی تعجب اینجاست با این تغییر حالتی که در او مشهود شده از درجه انقیاد و اطاعت خود نسبت بخانم بزرگ هیچ نکاسته - این هم واقعا يك مخلوق غریب و عجیبی است، امروز یکی از فاحشه‌ها میگفت دیروز اورا دیده بودند که گریه میکند ولی وقتی به خانم بزرگ راپورت داده بودند و سبب را سؤال کرده بود بکلی تعاشی کرده بود، آیاچه افکاری برای او تولید گشته نمیدانم؛ ولی از زندگی او بیمناکم و می‌ترسم او هم جوانی زیبایی خود را در این قتلگاه عصمت و ناموس از دست داده و ترك حیات گوید، عجالنا بیش از این راجع باو اطالۀ کلام نمیکنم.

چیزی را که میخواستم امروز یادداشت کنم صحبت‌های متفرق و مختلفه بود که باچند نفر دختری که این چند روز بملاقات وهم صحبتی من می‌آیند بنویسم ، افسوس که این یادداشت‌ها بدست شما نمیرسد و من فقط محض دلخوشی و تفریح خود آنها را برشته تحریر می‌آورم

مادر جانم با این عده که تا کنون موفق بملاقات و صحبت شده‌ام بجهت قسم میخورم هیچیک از آنها فاحشه نیستند باستثنای یکی دو نفر از آنها که بواسطه استیصال و فقر مبادرت باین اعمل شنیعه نموده‌اند سایرین همه شهدای نظامات غلط و قوانین ناقص و فسادهای اخلاقی جامعه مدنیت هستند ، یکی از جور نامادری فاحشه شده دیگری بجهت سوء سلوک خانواده شوهر ترك عصمت گفته یکی بعلت عدم توافق اخلاقی با شوهر و عروسی اجباری بی ناموس گشته دیگری فریب جوانی رعنا ولی شهوت پرست و خیانت کار در چاهش انداخته خلاصه از هر کدام دلیل فاحشه شدن آنها را سؤال کنید امثال

این جوابها را خواهید شنید ، یکنفر از میانه آنها پیدا نخواهید کرد که باقتضای خوی و طبیعت شهوانی و حیوانی مبادرت باین کار کرده باشد ، از طرف دیگر زندگانی آنها میانه فاحشه خانه بقدری باظلم و ستم و جور آمیخته است و به اندازه خدماتی که به آنها رجوع میشود شرم آور و خسته کننده و طاقت فرسا است که قسم میخورم زندگانی بدبخت ترین مردم روی زمین بر نوع زندگانی این دسته رجحان و مزیت دارد ، مضحك اینجاست با اینکه اغلب آنها با پای خود باین خانه آمده و پولی جهت اکتیاع و خرید آنها داده نشده معذک از زیردین خانم بزرگ و همدست بزرگوازش جعفرخان بیرون نیستند و آنها هم هر کدام به مقدار های معینی کم و بیش مقروض این دو نفر جانی و جانیه میباشند ، پرسیدم قروضی را که شما به آنها دارید از چه بابت است ؛ گفتند از بابت قیمت خوراک کرایه اطاق - فرش و اثاثیه که از برای هر اطاق اکتیاع شده ، این زینت هایی که می بینید فقط در موقع پذیرائی از مردم بسر و گردن ما آویزان نموده و هر روز صبح مجبوریم آنها را به خانم بزرگ پس بدهیم ؛ حتی مخارجی که از برای پذیرائی واردین میشود و ربح و تنزیلی که باین وجوه تعلق میگیرد و غیره ، اینها قروضی است که تادنیا دنیا است و ما زندگانی داریم بایستی کار کرده و بدهیم و هیچوقت تمام شدنی نیستند ، گفتم پس آن پولی را که از مردم بوسیله شما میگیرند چیست ؛ گفتند ادای قروض ما از همین راه باید بشود و معذک هرگز این قروض اگر هزارها و ملیونها هم به آنها برسانیم پرداخته نخواهد شد ، پرسیدم آیا آن جواهرات متعلق بشمانیست گفتند صورتاً چرا ولی منماً خیر ادای قیمت آنها که تاکنون صد برابر آنها را پرداخته ایم بعهده ما است ولی خود جواهرات جز چند ساعت بیشتر آنها هم به عاریه نزد ما نمیمانند ؛ گفتم مخارج واردین را که خود آنها می بردازند دیگر بشما

مربوط نخواهد بود جواب دادند آنها روی قرض ما محسوب میشود ، گفتیم آیا آزاد نیستید و بگوش نیروید ، گفتند چرا ، پرسیدم پس چرا شکایت نمیکنید ؛ گفتند به کجا ، گفتیم به نظمیّه به عدلیّه و سایر محاکم قانونی ، دیدم تبسم تمسخر آمیزی نمودند و گفتند مکرر شکایت کردیم ولی متأسفانه هیچکس بدعاوی ما دوش نکرد ، بعلاوه دفتر محاسبات خانم بزرگ بطوری تنظیم شده که در هر محکمه ابراز شود حکم بحقیقت او و بطلان ادعای ما داده میشود ، گفتیم چرا فرار نمیکنید و تا کی تن باین ذلت و شکنجه و عذاب میدهید ؛ جواب دادند کجا برویم ، چوب دوسر طلائی ماهستیم ، از دنیا و آخرت رانده شده و هیچ کجا راه نداریم و قطعاً از گرسنگی خواهیم مرد ، این است که ناچاراً برای قوت لایموت و گذران معاش باین فضاحت و رسوائی و تنگ هر مرارت بار و ملالت خیز خود را میگذرانیم .

حقیقتاً بقدری این توضیحات در من مؤثر واقع شدند که هم وقصه خود را فراموش کرده و بحالت آنها زار زار گریستم ، مادر جانم این است وضعیت یکدسته از انسانها ، کیست آن جوانمردی که بحالت این گروه نظر ترحم و عطوفتی نموده و کجاست آن عدالت و نصفت و مروتی که انتقام آنها را باز گرفته و باین جنایتها خاتمه دهد ، قوانین همیشه گریبان ضعفا را گرفته و با اقویا کار ندارد ، قانون هیچوقت بسراغ متفنین و صاحبان جاه و ثروت و خدم و حشم ولو مرتکب هزار جنحه و جنایت بشوند نیروی ولی به دامن مظلومین و بی گاهان چسبیده آنها را به سیاه چالها و محابس و زیر زنجیر و ضرب شلاق و نوك چوبه داو هدایت میکند ، اگر فاحشه شکایت کرد و به محکمه تظلم نمود ولو حقانیت او نیز معرز باشد به شکایت او وقعی گذارده نمیشود ، قوی ترین

دلیلی را نیز که برای رد عرض حال او و یا محکومیتش اقامه میکنند فقط يك كلمه است میگویند فاحشه است هر گاه نبی بود فاحشه نمیشد دیگر کسی نیست تعمق نموده و دقت کند تا ثابت گردد او فاحشه نبوده و نیست بلکه محیط و جامعه او را در منجلا ب فحشاء سرنگون کرده است مظلوم تر، بیچاره تر، بدبخت تر، و بینواتر از فاحشه موجودی نیست، یکنانه جرم و گناه او این است که او هم مانند سایر انسانها غلامند به حیات و زندگی و ارتزاق خود میباشد و برای زنده ماندن مجبور به امرار معاش است اما کسی نیست جهات فاحشه شدن او را تحقیق نموده و سبب دخول اولیه او را در دنیای فحشاء و ناموس فروشی استفسار نموده و در دفع آنها اقدام کند، بنابراین بدون تعمق و غور و دقت کور، کورانه به محکومیت او قضاوت میکنند، آری فاحشه محکوم برك است برای اینکه بدبخت و ضعیف است، و این قاعده جاریه طبیعت است که ضعفا محکومین به نیستی و اعدام هستند، زندگی اختصاص به آن آقا و یا خانمی دارد که از بدو طفولیت تا حین مرگ در گاهواره عزت و بزرگی خوابیده و ترقی کرده و به آزار مردمان پرداخته و تملق شنیده بزیردستان تعدی کرده و مال مردم را به یغما برده و در نتیجه صاحب باغ و ملك و عمارت و اناثیه لوکس و اتوموبیل و خدم و حشم شده و از انسانیت فقط بشکل و شمایل و مناعت و غرور و کبر اکتفا کرده و بهین رویه پنجاه شصت هفتاد و هشتاد سال زندگی نموده و میراث هنگفتی جهة اعقاب و فرزندان خود باقی گذاشته است، فقرا ضعفا، بیچارگان و آنهایی که در اثر بی اعتنائی و بی حسی این طبقه از مردم باین روز افتاده و کوچکترین سهمی از مالیه خود را با اصلاح وضعیات ناگوار و توسعه علوم و معارف بمصارف خیریه نرسانیده اند و این اوضاع محنت بار را جهت همچنان خود فراهم و آنها را به این

ذلت و مسکنت انداخته اند اینها میکرب های جامعه و باید بمیرند و بکلی معدوم شوند.

باز از مطلب دور افتادم و در امور اجتماع دخالت نمودم. چکنم تقصیر ندارم هر قدر بیشتر این وضعیات اسفناک را مشاهده میکنم و هر چه بیشتر در اعماق اندرون این فلک زده ها فرورفته و نتایج اعمال و افعال و مظالم بشر را در قیافه های پراز ماتم و سوگواری خودم و آنها خارج میشوم. اینست که اختیار از دستم رفته و از موضوع خارج میشوم مادر و پدر محبوبم غصه و غم دیگران مرا از تعقیب سرگذشت خود باز مداشت، در این مراسله از خود ذکری نکردم تا بدانید نقطه من و یا ملیحه نیستیم که در اثر خلاقانه های همجنسان خود راه عدم می پیمائیم، چون ما بدبختان دیگری نیز وجود دارند که هر کدام بیک نوعی دردست غدار اولادان آدم شهید شده و از او منفورترین و حقیرترین موجودات جهان بشمار می آیند، بیش از این چه بنویسم دختر ستمکش ورنجدیده شما بدریه

(فصل هفدهم)

مسافرت تازه وارد

درست به تحقیق نمیدانم چند مدت است ولی گویا متجاوز از سه ماه باشد از عمر اسارت من گذشته باشد، دیگر هیچگونه امیدی بدنیا و زندگی ندارم گاهی از اوقات که بی اندازه تحت تاثیر رنج و عذاب بودم بیک دلغوشی های موهومی بغود میدادم که شاید در تحقیقاتی که بجهت تجسس من بعمل می آید بی به اثر من برده و مراد این گونه ذلت و بدبختی پیدا کنند، اینک دیگر از همه جا قطع امید نموده و بیک پاس

مخوف و مهیبی جانشین آن گردیده است، نه راه فرار نه امید نجات هیچ چیز ندارم، از طرف دیگر بطوری تحت آلام و حملات مرض واقع شده ام که کم کم قدرت حرکت هم از من سلب گردیده و با خیلی زحمت میتوانم برای رفع حوائج ضروری خود قدم بردارم، تب دائم و درج مرض بکلی مرا ناتوان و ضعیف کرده است، فقط يك امید برایم باقی مانده آنهم امید خلاصی از رنج زندگانی است و بس، متأسفانه مرك هم از من رو گردانده و فرار میکند، واقعا عجب سرنوشت هولناك و شومی دارم.

بدبختی اینجا است که دیگر فواحش این منزل هم از من دوری نموده و کمتر به پرسش خالم می آیند از همه جهت هم به آنها حق میدهم زیرا آن ظرافت و شوخ طبعی که عمو ما این جنس یا به تصنع یا بر طبق عادت دارا هستند من فاقد آن هستم و هر وقت بدور من اجتماع مینمودند جز يك مجسمه حزن و ماتم چیز دیگری نمیدیدند، انسان طبیعتاً خوش گذران و عیاش و راحت طلب است حتی الامکان کوشش میکند و سایلی که موجبات فرح و انبساط او را فراهم آورند ولو ساختگی و مصنوعی باشد جهة خود فراهم نماید، این است که از من بغیر اندوه و الم چیز دیگری ندیده و کم کم از نشست و برخاست با من دوری نموده و بالاخره مرا تنها گذاشتند، آن مراقبت و مواظبتی را نیز که سابقاً در مورد من بکار میبردند دیگر آنرا نداشته و کوچکترین اهمیتی را نیز بوجود من نمیدهند، یگانه چیزی که ثابت میکند کاملاً از نظر ساقط نشده ام این است که هنوز حق خروج از خانه ندارم، ولی در قسمت خوراك و دواي من بهیچوجه دقتی بعمل نمیآید، از تعداد اشخاصی هم که پیش من میفرستادند کاسته شده و کمتر کسی رغبت میکند باطابق من داخل شود، بعلاوه موقعیت من بطوری خطرناك نیست که بلوهم

در آید تازگی ها خودم نیز از خودم متنفر و منزجر شده ام، سراسر وجود مرا ملباردها می کرب های قتال سل و سفلیس تشکیل داده اند که مطمئناً نزدیکی و معاشرت با من خالی از خطر نخواهد بود .

چند روزی است که عفونت بی اندازه از من ساطع و هیچکس رغبت مجالست و لوده دقیقه باشد با من نمیکنند، یکی از دخترهای آن خانه که طلعت نام دارد و همان کسی است که کاغذ ملیحه را بعد از مرگ او بمن داد گاهی بیشتر از دیگران پیرشش حال من میآمد ولی او هم چند روزی است کمتر بسراغ من آمده و هر دفعه که بیدار من میآید بیش از چند دقیقه توقف او نزد من بطول نمی انجامید، راستی فراوش کردم اظهار دارم که اساساً اطاق مرا نیز قریب یکماهی است عوض کرده اند و دیگر در آن قسمتی که عموم فواحش زندگانی میکردند نیستم و اطاق تاریک و کوچکی را در طرف دیگر خانه جهت من تهیه و رختخواب مندرسی را برای استراحت من در آن گذاشته و مرا با آنجا انتقال داده اند .

یک روز بوسیله طلعت تقاضا کردم که چند دقیقه با خانم بزرگ ملاقات کرده و صحبت نمایم پیغام داده بود مجال ملاقات او را ندارم اگر کاری دارد پیغام بدهد - به طلعت گفتم از قول من به او بگو دیگر وجود من برای شما مفید نیست و کوچکترین استفاده را از من نخواهید برد بیایید منت بر من گذارده نمیگویم از این خانه اخراج و با آزادم کنید بلکه قدری تریاک و یا استرکین بخورد من بدهند که زودتر خلاص شده و دفع زحمت از شما و خودم کرده باشم جواب داده بود که به او بگوئید او اشتباه کرده ما آدم کش نیستیم، گفتم باو بگوئید از آدم کش هاهم بالاتر هستید منتها آنهایی که حرفه خود را قتل نفس و جنایت قرار داده

اند مقاصد خود را به فوریت بموقع اجرا میگذارند شما جانیهائی هستید که شکارهای خود را ذره ذره با منتهای مشقت و عذاب معدوم میکنید، در یکی از روزهایی که باوضع فلاکت بار دست در آغوش و برای مرك حاجل بدر گاه خدا مناجات و دعا میکردم، دیدم طلعت که متجاوز از ده دوازده روز بود ابدأ به ملاقات و دیدار من نیامده بود با ذوق و شغفی وارد و گفت يك مسافرتازه از رشت وطن شما آمده است، این خبر تکان فوق العاده سخت و شدیدتی به من داد گفتم مرد است یا زن، گفت مسافرینی که باین خانه میآیند عموماً از طبقه نسوان و فواحش هستند، پرسیدم کیست و اسمش چیست؟ گفت اسمش کشور است و اصلاً هم رشتی است، گفتم ممکن است از او خواهش کنید تا اطلاق من بیاید، گفت به بینم و رفت، پس از ربع ساعتی برگشت و گفت میگوید حالا کاردارم ولی فردا صبح خواهم آمد، پرسیدم حالا چه کاری دارد مگر آیا اورا مانند مسرقت نکرده و بزور در این خانه نیاورده اند، گفت خیر او از فاحشه های رشت است که بمیل خود به کرمانشاه آمده و به اینجا آمده است گفتم حالا که اینطور است اساساً میل بملاقات او ندارم، پرسید چرا جواب دادم چون این قبیل اشخاص همیشه در فکر خود بوده و اخباری از او کسب نمیتوانیم کرد، گفت اتفاقاً از اوضاع خانواده شما بی اطلاع نیست از این خبر فوق العاده مسرور شدم و میل شدیدی به ملاقات او پیدا کردم، گفتم طلعت خواهش مندم با من کمک کن حالا که او به ملاقات من نمیآید مرا نزد او ببر گفت تو نمیتوانی از جای خود حرکت کنی، تو راحت کن من بهر ترتیبی شده او را راضا میکنم که چند دقیقه نزد تو بیاید و به عجله از اطلاق من خارج شد، من بانتظار مراجعت او چشم به درب دوخته و هیجان بی اندازه در خود

احساس می نمودم ، ده دقیقه گذشت بیست دقیقه نیم ساعت يك ساعت نه طلعت آمد و نه آن کسی که خبر ورودش را داده بود ، واقعا شدید ترین عقوبتی را که در آنخانه تحمل نمودم همان ساعتی بود که بانتظار بازگشت طلعت نشسته بودم ، بالاخره دو ساعت گذشت باز کسی نیامد ، تصمیم گرفتم خودم خارج شده و آن شخص را پیدا کنم ، با نهایت زحمت از رختخواب خارج شده و به استعانت دیوار خواستم خارج شوم دیدم لرزشی سراپایم را فرا گرفته و طاقت بلند شدن ندارم ، عاقبت به زحمتی بود دستهای خود را به لب طاقچه بند کرده و با منتهای زحمت توانستم سر پا بایستم سپس کشان کشان خود را تا درب اطاق رسانیدم ، اما چقدر موجب تائر و نالم است که اظهار دارم بدبختانه از درب اطاق نتوانستم قدمی بالاتر گذارده و همانجا نقش زمین شدم ، آری تا آنروز نمیدانستم که اینقدر ضعیف ورنجور و ناتوان شده ام ناچاراً در درگاه اطاق تکیه داده و خواستم کسی را به معاونت خود طلب کنم صدایم به احدی نپرسید زیرا من در طرف دیگر حیاط واقع شده و علاوه بر اینکه اشجار باغچه اطاق مرا از نظر مستور داشته بود در آنجا یک اطاق من واقع شده بود بغیر از عمارت آشپزخانه و مستراح ها اطاق مسکونی دیگری وجود نداشت . بالاخره پس از مدتی انتظاریکی از مستخدمه ها که گویاشغل آشپزی به او محول بود از نزدیک اطاق من عبور کرد من او را صدا کرده و به یاری خود طلبیدم . او يك زن کامله و سیاه چرده و بسیار کربه المنظری بود که تا آنروز هیچ او را ندیده بودم . نگاه تندی به من افکند و گفت کار دارم و از من دور شو این منظره بقدری بی رحمانه و فجع بود که باز وقت فوق العاده در من ایجاد و اشکم سرازیر شد .

پس از اینکه مدتی بگریه مشغول بودم و حقیقتاً دیدم بجای اشک خونابه از چشم میبارم - دست نفرین پدر گناه خدا بلند و از این گروه بی عاطفه و دون بیرحم و قساوت پیشه ظالم و ستمکار انتقام خود را از حضرت ربوبیت مسئلت نمودم - عاقبت چون بکلی مایوس شدم و از طرف دیگر هوا نیز خالی از رطوبت نبود و از عمر پائیز بیش از یکماه گذشته بود و برودت فوق العاده در خود احساس نمودم مانند خزندگان باز حمت بی اندازه بوسیله شکم و باستعانت چهار دست و پا پیش رفتم و خود را بر راحت گاه یا بستر مرك و ناکامی خود رسانیده، و از هوش رفتم - پس از ساعتی که موقتا قدری استراحت نمودم و هوا بکلی تاریک شد دیدم يك کسی داخل اطاق من شد و باسم عاریتی که به من گذاشتند صدایم کرد پری شناختم صدای طلعت است گفتم طلعت، تو هم بی مهر و بی وفا شدی و با من بی رحمی و ستم معامله میکنی " قسم خورد هیچ تقصیر ندارم خانم بزرگ به من غدقن اکید کرد که نزد تو نیایم و قطعا اگر باز دو باره بر میگذشتم راپورت مرا میدادند و از کتک بی نصیب و بی بهره ام نمی گذاشتند، گفتم بسیار خوب عنرت را قبول کردم، پس چه شد نیامد گفت مناسفانه موفق به آوردن او نشدم و قول میدهم بهر ترتیبی شده فردا صبح او را بیاورم اینجا. گفتم خیلی ممنونم پرسیدم آیا بشما نگفت چه خبری از خانواده ما دارد جواب داد خیر ابدأ به من اظهاری نکرد، هر قدر هم کوشش کردم چیزی از او بفهمم موفق نشدم، گفتم اهمیت ندارد.

سپس دیدم خیال رفتن دارد گفتم چرا تعجیل در رفتن داری گفت من از تاریکی شب استفاده نموده و اینجا آمدم میترسم بسراغ من برآمده و بفهمند که اینجا هستم، گفتم خیلی خوب برو ولی

خواهش مندم چراغ مرا روشن کن و برو چراغ را هم که عبارت از يك چراغ نفتی بسیار کثیفی بود روشن کرد و خواست برود گفتم يك خواهش ديگر هم دارم گفت چیست ، گفتم کاغذهایی که به من داده بودی همه را نوشته ام باز مقداری کاغذ و يك مداد برای من پیدا کن ، گفت آنهمه کاغذ را چه کردی ، گفتم متأسفانه تمام را پشت و رونوشته ام ، گفت این نوشته ها چه فایده دارد گفتم فقط بگانه ساعات مشغولیات تنهائی و غم آلود من است گفت پس از نیم ساعت ديگر حتماً میآورم خارج شد .

واقماً نیمساعت زیادتر منقضی نشده بود که دیدم با عجله آمد و دسته کاغذی جلوم انداخت و گفت بری راستی وضعیت تو خیلی حزن آور و پر از مذلت است گفتم چاره چیست این روز و شب های محنت بار نتیجه دست جنایتکار همچنان خود ماست ، گفت برای تو خیلی غصه میخورم و اشک میریزم ولی چکنم که قدرت همراهی و مساعدتی با تو ندارم ، گفتم از تو خیلی متشکرم روح من همیشه به تو دعا خواهد کرد آهی کشید و از نزد من بیرون رفت

(فصل هیجدهم)

اخبار هوش

شب بحرانی و پراز مشقت و دردی را بروز آوردم ، از وقتی که خبر ورود این زن را باین خانه شنیدم پیوسته مشتاق و آرزومند به ملاقات او هستم تا از اخبار او مستحضر شوم ، تمام شب را به تیمار و رنج وة کر گذراندم ، خیال میکردم آیا خبری را که از او خواهم شنید در آور است یا مرا سرور خواهد داشت ولی هر چه ذکر میکردم چیزی که

تولید خوشی و مسرت بنماید پیدا نمیگردم چون محقق است پدر و مادری که یگانه اولاد سوگلی و دردانه خود را گم کرده باشند ، پدر و مادری که نتیجه یک عمر خود را از دست داده باشند ، پدر و مادری که يك عمر زحمت کشیده بودند تا نهالی نشانده و در تربیت او صرف وقت و زندگانی کرده بودند تا آن نهال به عمل آمده بود و بشکل غنچه ناشکفته و یا میوه نارس شده بود و هنوز حظی از آن نبرده بودند آنوقت دست نابکار بشر نهال آنها را از بیخ کند و زحمات يك عمر آنها را به باد هوا و هوس خود داد در این صورت این پدر و مادر در فقدان ریشه عمر و ثمره زندگانی خود چه مرتبی را خواهند داشت ؟

بدیهی است اخباری را که خواهم شنید جانگداز و دردناک خواهد بود ولی باز هر چه باشد خبری است که نمیتوانم خود را از عدم اصغای آن حفظ کنم ، چون خبر کسانی است که از رك و پوست و استخوان آنها بوجود آمده و خبر اشخاصی است که در دامان مهر و محبت آنها بزرگ شده ام ، باری تمام شب را با خیالات گوناگون و موحش بسر بردم و گاهی نیز از شدت درد می نالیدم تا بالاخره صبحی را که بانتظار آن يك شب طولانی را که بقدر يك قرن بن زحمت و آزار داد گذراندم بوجود آمد . ای کاش اقلا همان شب مرده و بدرک چنین روزی هم نایل نمیشدم ، تقریباً سه ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که صدای پای شنیدم بطرف کلبه می پیش می آید ، قلبم ضربان شدیدی داشت و روحم زیر پای آن کسی که بطرف اطلاق من جلو می آمد جست و خیز می کرد در این هنگام دو نفر داخل اطلاق من شدند یکی خانم بزرگ و دیگری يك زن جوانی که مختصر رعنائی داشت و از چهره اش آثار خبانت و ملعنت میپارید ، وقتی به من نزدیک شدند آن زن گفت عجب بوی غفونته

بدی می آید ، گفتم این رایحه میهمان نوازی های این خانم و بوی جنایات و جفاکاریهای همجنسان این خانم است ، سپس دیدم هم او و هم خانم بزرگ دستمالی جلو بینی خود گرفته و دور از من ایستادند ، گفتم خانم آیا شما هستید که تازه از رشت وارد شده اید گفت بلی مرا می شناسید گفتم خیر متأسفانه اولین روزی است که بیدار شما نابل میشوم پرسیدم چه وقت وارد شدید گفت دیروز ، گفتم خانم حالت سؤال و جواب و پرسش ندارم خواهش مندم هر اطلاعی که راجع به خانواده مادارید بیان کنید گفت خانواده شما را نمیشناسم ، گفتم پس چگونه گفته بودید اخباری از خانه مادارید پرسید آیا شما بدریه دختر حاجی جلیل آقا هستید ؟ گفتم بلی من هستم ، گفت حالا شناختم و شرح حال شما را بطور تفصیل از عمه باجی شنیده ام پرسیدم عمه باجی کیست ؟ گفت همان کسی که شما را باریقه تان فریب داد و موفق به سرقت شما شد ، یاد آوری آن پیره زن معتاله واقفاً يك غضب و هیجان فوق العاده در من ایجاد نمود که بی اختیارانه حرکتی بخود داده و بیچشی نمودم ، سپس آن زن نزدیک تر آمد و گفت شما را چه میشود گفتم هیچ خواهش مندم صحبت خود را ادامه بدهید پرسید راستی آن باریقه شما کجاست ؟ اینجا دیگر نوبت هیجان و اضطراب خانم بزرگ بود چون دیدم رنگش بکلی سفید شد و خود را باخته است فوراً گفتم از قیانه ترسناک و مهیب این خانم سؤال کنید سپس مشاهده کردم فوراً به حالت عادی خود برگشت و گفت من به ترسم از که بترسم از کشور خانم ؟ او شهرت مرا در رشت شنیده و افتخار دارد که فعلاً از شاگرد های من محسوب میشود دیدم آن زن چرخ دور خود زده و بایک عشو و طنازی تمسخر آمیزی گفت خانم بزرگ صحیح میفرمایند ، پرسید بالاخره او چه شد ؟ گفتم او کشته شد گفت بدست کی ؟ گفتم بدست سفاکی این خانم ، باز دوباره خانم

بزرگ گفت من او را نکشتم او خودش تریاک خورد و مرد، گفتم بهر
 جهت او راحت شد خواهش مندم اطلاعات خود را بیان فرمائید گفت بلی
 قضیه ربودن شما را پس از یکماه فهمیدیم و تمام اهالی رشت استحضار
 حاصل نمودند ولی هیچکس تا حتی امروز هم جز من و چند نفر دیگر که
 در رشت هم میدانستیم کشف نکرد که رباینده شماها که بوده پلیس
 هم نتوانست عمه باجی را پیدا کند، چنانکه او هنوز هم در رشت است
 و حتی اگر خانواده ملیحه هم او را به بینند نخواهند شناخت گفتم
 چطور گفت برای اینکه عمه باجی با آن شکل و قیافه نبود که در خانه
 حاجی پدر ملیحه طلوع کرد بلکه آن يك صورت عاریه بود که
 گذاشته بود و پس از انجام کار خود باز به شکل اولیه خود عودت کرده
 و شیطان هم او را نخواهد شناخت گفتم شماها که او را می شناختید و از
 عملش استحضار حاصل کردید چرا او را به پلیس معرفی نکردید گفت
 مگر مفتش تأمینات یا نظمی هستیم و یا از دولت حقوق داریم که این
 نامی ها را بعهده بگیریم گفتم ولی برای خاطر انسانیت گفت انسانیت
 پول است؛ گفتم اگر مقصود پول بود میتوانستید در نتیجه راپورت
 به نظمی یا به پدر و مادر ما منافع زیادی ببرید گفت این راست است
 ولی آن منافع به زحمتش نمی آزد چون دائما پشت میز معاکمه باید
 استنطاق پس بدهیم به علاوه مخصوصا این عمه باجی خدمات فراوانی به ماها
 کرده و من و رفقایم همه تربیت شده های او هستیم و هرگز به او خیانت
 نمیکنیم، فهمیدم که این زن هم از جنس همان عمه باجی و خانم بزرگ است،
 سپس سؤال کردم بعد از فقدان ما پدر و مادر ماها چه کردند؟ گفت
 اقلا هفتصد هشتصد تومان پول تلگرافات دادند ولی هیچ فایده نبخشید
 چنانکه می بینید هنوز هیچکس محل موقوف شما را پیدا نکرده، گفتم
 هلی اصغر و صفر علی چه شدند؟ گفت اتوموبیل را در کرمانشاه فروختند

و خودشان ببغداد رفتند شاید هم جاهای دیگر ممکن هم هست حالا در رشت باشند ولی آنها هم باشکل و قیافه دیگری خواهند بود ، گفتم مگر آنها نیز ماسک گذارده بودند؛ پرسید ماسک چیست ؛ گفتم صورت عاریه گفت خیر ولی در روی صورت خود تغییراتی داده بودند که شناخته نشوند بعلاوه اسامی آنها علی اصغر و صفر علی نیست گفتم پس چیست گفت بقدری که اسم عوض کرده اند اسم حقیقی آنها معلوم نیست و راستی نمیدانم چه اسمی دارند، گفتم قرار شد که من سئوالات نکنم خودتان هر چه هست بگوئید گفت راست است باضافه طرز سئوالات شما مثل استنطاقات نظمی و محاکم قانونی است و من این شکل سوال و جواب را هیچ دوست ندارم ، گفتم بسیار خوب دیگر سوال نمیکنم خودتان بگوئید گفت پس از اینکه تمام شهر رشت را زیر و رو کردند و تمام اوقات نظمی و سایر ادارات را مشغول داشتند و هیچ نتیجه نگرفتند بالاخره پدر شما از شدت غم و غصه مریض شده و از قراری که در این روزهای اخیر شنیدم حالتش خیلی سخت بود، مادر شما هم چنانچه اطلاع پیدا کردیم اخیرا جنون بار عارض شده و حالتش خیلی خطرناک است، خانواده ملیحه هم همینطور دچار بدبختی و فلاکت شده اند و پدر ملیحه مسافرتهایی هم برای تجسس او به طهران تا مازندران و بالاخره تا همدان و کرمانشاه هم کرد ولی بدون اخذ نتیجه به رشت مراجعت و از قرار معلوم او هم دچار مرض دماغی شده ولی مادر ملیحه از شدت غصه هلاک شد اما قول میدهم مادر شما سلامت است ، من مانند اشخاصی که رؤیای هولناکی می بینند باین اخبار گوش میدهم و کوچکترین حرکتی نیز از من ناشی و مشاهده نمی شود ، باز دنباله کلام خود را ادامه داده و گفت تقریبا در یکماه قبل یکنفر از اقوام شما که فرنگستان بود آمد و از قضیه شما آگاهی حاصل نمود

پس از اینکه چندروز و چند شب گریه کرد و با احدی ملاقات نمود
بالاخره يك روز باطاق او میروند می بینند کاغذی نوشته و روی میز
گذارده است که من برای جستجوی بدریه رفتم .

برای پیدا کردن او تمام وسائل را بکار برده و تمام نقاط دنیا را
زیر و رو خواهم کرد تا بالاخره موفق به یافتن زنده و یامرده او بشوم و
تا خبری از او به دست نیآورم هرگز به وطن خود معاودت نخواهم
کرد از آن روز به بعد هیچکس نمیداند او کجاست و بهیچوجه خبری
از او در دست نیست ، بقدری این اخبار وحشتناک و عذاب بخش بودند
که بی اختیار فریاد زدم بس است دیگر میل به شنیدن ندارم و لعاف
پاره و مندرس خود را بر سر کشیده و قلبم از حرکت ایستاد .

نمیدانم چقدر مدت بیهوش بودم ولی بیادم هست وقتی بیهوش
آمدم خود را نمیشناختم و با يك وضع تائر آمیزی باطراف خود نگاه
کرده و متعیر بودم که من کیستم و اینجا کجاست ؛ مشاهرم بکلی از
کار افتاده و هیچ چیز را در اطراف خود حس نمیکردم ساعتها بهمین
حال باقی بودم تا بالاخره دوباره رشته پاره شده را بدست آورده و فهمیدم
کیستم و کجا هستم و چه بر سر من و عائله من وارد آورده اند ، گاهی
بفکر پدر زمانی در خیال مادر و پس از آن نامزد و محبوب عزیزم را
بخاطر آورده و عنان گریه را رها نمودم .

پس از گریه ممتدی که دامنه آن خیلی بطول انجامید به خواب
فرورفتم ، در عالم رؤیا دیدم در صحرای لم یزرع و بی پایانی هستم
که ابدأ انتهایی برای آن نیست ، ابرهای کدر و تیره چهره نیلگون
فلک را پوشانیده و ظلمت وحشتناک و مخوفی احداث نموده اند من در
آن صحرا یکه و تنها و وحشت بی اندازه عارضم گردیده ، در حین اینکه
باینطرف و آنطرف میدویدم تاراه فراری پیدا نموده و از آن بیابان

خشك و بی آب و علف رهایی حاصل کنم ، یکدسته از حیوانات مختلفه از قبیل شیر پلنك كرك و سایر بهائم و درندگان جلو خود مشاهده نمودم ، از رویت آنها هراس بی اندازه پیدا کرده و خواستم از آنرا مراجعت کنم دیدم از هر طرف این حیوانات سبع مرا احاطه کرده و یکی از پا و دیگری از دست و همینطور گلو و سایر قسمتهای بدنم را گرفتند و شروع بخوردن من کردند هر کدام از آنها به خوردن يك قسمت از بدن من مشغول و منهم جز استغاثه و فریاد کار دیگری نمی کردم ولی اعضاء رئیسه بدن من هنوز دست نخورده و حس میکنم که زندهام ، در اثر استغاثه و داد و فریاد های متوالی خود دیدم گرد سربعی از گوشه افق بلند و بطرف من پیش می آید وقتی نزدیک شدند يك جوان و يك دختری را دیدم که سوار اسبهای ممتازی هستند و بطرف من تاخت میکنند بسیاری آنها دقت کردم همایون نامزد عزیزم را شناختم ، آن دختر هم بنظرم آشنا آمد و پس از دقت زیاد دیدم آسبه همان فاحشه بود که در روزهای اول مونس و غمگسار من بود هنوز این دونفر بمن نرسیده بودند که دیدم آسبه تیر و کمانی در دست داشت در چند قدمی ما آسبه تیری به کمان گذارده و پلنگی را که میخواست سر مرا جدا نماید هدف قرار داد تیر رها شد و پلنگ بلافاصله بر زمین خورد در نتیجه سایر بهائم نیز فرار کرده و سپس دیدم همایون خودش را بطرف من پرتاب و مرا در آغوش گرفت از شدت مسرتی که در نتیجه ملاقات نامزد خود حاصل کرده بودم نعره کشیده و از خواب بیدار شدم ، نامدتی به این خواب هولناک خود فکر میکردم و از نتیجه خوبی که این رؤیا داشت و بوسیله این دونفر از چنك آن حیوانات رهایی پیدا کرده بودم مسرتی به من دست داد ولی از آسبه و آن تیر و کمان و آن پلنگ در تعجب بودم که معنی و

تعبیر این قسمت چیست ، بالاخره پس از اینکه مدتها به غرایب این خواب فکر میکردم تذکر نامزد و ملاقات با او يك حزن و اندوه فوق العاده در من ایجاد وبامید آنکه شاید دنباله این خواب را بازبینم و مجدداً بیدار نامزدم نایل شوم بخواب رفتم

(فصل نوزدهم)

همایون عزیزم

نامزد و محبوب عزیزم چند مراسله بیاد پدر و مادر بدبخت و تیره روز خود نوشتم و آنها را جزو فصول تاریخچه سراسر محنت زندگانی خود قرار دادم اینک بی میل نیستم يك فصل هم بنام تو اختصاص داده و وظیفه محبت خود را باین ترتیب نسبت تو ادا نمایم ولی متاسفم از اینکه مراسله که امروز بیاد تو می نویسم مانند مراسلات سابقه من که از رشت بتو مینوشتم دلپذیر و مسرت بخش و مملو از کلمات عاشقانه نخواهد بود بلکه جملات مکتوب مرا يك سلسله کلمات و حروفی تشکیل خواهند داد که از بدبختی و سوک و ماتم اشتقاق حاصل نموده و یاس و ناکامی و ناامیدی را متضمن خواهند بود .

دیروز يك زن فاحشه که از رشت وارد شده بود يك مشت اخبار موخس و ناگواری برای من آورد و درضمن آنها خبر کسالت پدرم و جنون مادرم و مراجعت و سرگردانی تورا داد ، از آنوقتی که شنیدم تو برای پیدا کردن من پشت پا به سعادت و خوشبختی و جوانی خود زده و در بدر شهرها و ولایتها شده هزاران مرتبه بر میزان علاقه و عشق من بتو افزوده شده است ولی از این محبت و عشق خود چه - ویدی خواهم بردم که دیگر بیدار تو نائل نخواهم شد و اگر هم تصادف و اتفاق اعجاز نموده و من و تورا با یکدیگر رو برو نماید مطمئن هستم

مرا نخواستی شناخت و يك موجود متعفن و مملو از نكبت و كشتافتی
 را در مقابل خود خواهی دید كه قطعاً از برابر آن فرار خواهی كرد ،
 آری دست جنایتكار بشر مرا باین روز ذلت و ادبار افكنده است .
 پسر خاله جان عزیزم چه روزهای فرح انگیز و روح بخشی داشتم
 وقتی پست فرنگ آمده و مراسلات تو را بدست من میسپرد ، چه وجد
 و مسرتی داشتم هر وقت نوشته های تو را جلو خود گذارده و با عبارات
 فصیح و بلیغ تو را نوید به سعادت درخشان آینده خودمان میدادم ،
 آری این است آن آینده كه با آن همه ظرافت و زیبایی تعریف و تمجید
 آنرا میكردم ، و این است آن آتیه درخشانی كه دست تقدیر و طالع و
 طبیعت برای من تهیه و فراهم نموده است ، واقعاً چه فرخ سرنوشتی
 و چه مبارك طالعی ، بدم نمی آید جایگاه خود را برای تونقاشی کرده و
 محل و موقع خود را برای توشیح بدهم تا بدانی روزگار چه موقعیت
 عالیجنابانه و با عظمتی را بمن عطا نموده و چه دستگاہ بزرگ و با
 حشمتی را دارا هستم ؛ زندگانی من در میان فاحشه خانه است ولی اشتباه
 نشود این فاحشه خانه را كه من در آن سكنی دارم عمارت رفیع و اطاقهای
 مرتبی دارد ، در اوایل ورودم باین خانه كه فوق العاده طرف توجه و
 مراقبت و بقول خودشان احترام بودم جای من در یکی از بهترین
 اطاقهای این عمارت بود اما پس از آنكه چند ماهی از عمر اقامتم در این
 خانه گذشت و مبتلا به انواع ناخوشی های مزمن و مهلك شدم مرا در
 اطاقی كه جنب مستراح و آشپزخانه است جادادند ، فرش اطاق مرا
 ثوبه های خاك نناك تشكيل داده ، مبل و اثاثیه و اشیاء لو كسی كه
 احتیاجات مرا مرتفع مینمایند عبارت است از يك رختخواب بسیار
 مندرس و كیفی كه قطعاً جز من هیچ موجود دیگری حتی سگ در

آن استراحت نخواهد کرد ، يك كاسه سفالين برای آب و يك چراغ نفتی بينهایت كثيفی که لوله آن از چند جا شکسته و تکه های کاغذ به آن چسبانیده اند ، رفقائی که با من موافقت دارند و هر گز مرا ترك نمیکند عبارت هستند از شپش ها کيک ها و گاهی نیز موشهای بزرگی در اطراف بستر من جست و خيز و رقاصی میکنند ، تعجب اينجاست که موشهای اينخانه هم فاحشه و هرزه و مانند معاصرین خود جانی و غارتگرند ، اگر کاملاً مواظبت نکنم دوروزه ابحاف مرا خواهند خورد چنانچه فعلاً يك قسمت آنرا جویده اند ، آب من زهر ، شهيد من شرک ، خوراک من خون چکر است ، قسمت بر جسته تفریحات مرا مطالعات من تشکیل میدهند و از این نقطه نظر نه فکر برایم مانده و نه روح زیرا هر قدر بیشتر مطالعه اوضاع و احوال خود را مینمایم زیادتیر به بیرحمی و قساوت و عدم عاطفه و شهوت رانی و جنایات بشر معتقد میشوم ، از طرف دیگر دومی مرض هولناک و قتال بجان من افتاده و با تحمل ناپذیرترین عقوبات هم آغوشم ننوده است اولی سل و دومی سیفلیس است این هر دو نیز حاصل زحمت و دست رنج همچنان لطیف و زیبای من و توست ، درب دروازه مرك نشسته و انتظار نوبت خود را میکشم تا به بینم چه وقت از محنت و رنج حیات خلاص خواهم شد فقط یگانه مایه مسرت و دلخوشی مرا همین قسمت اخیر تشکیل داده است و بس ، این است اوضاع من ؛ آیا سعادتى از این بالاتر برای نوع بشر وجود دارد ؟ ؛ آیا دستگاہى با عظمت تر و بلند پایه تر و محتشم تر از آنچه من دارم سراغ داری ؟ آیا آینده درخشان تر و مشعشع تر از این متوقع هستی ؟ ؛ دیگر چه انتظاری داری بیا تا دست بدست هم داده و از این زندگانی لذت ببریم . همایون عزیزم من تو را می شناسم و به روحیات تو پی برده ام ، اخلاق تو هر گز با مردم این زمانه سازش

نکرده و نمیتوانی در عالم اجتماع با آنها بسربری، این روح من است که تو را خطاب نموده و با تو مکالمه میکند بیا زندگانی این دنیا را برای مردم این دنیا گذاشته و ماراه خود گرفته و در عالم ابدیت بایکدیگر بسر بریم.

این جلال و - این نعمت عظمت و راحت - این زندگانی پر از خوشی و سعادت - این گل‌های گرناگون و لطیف و مشکبار - این دشت‌های سبز و خرم - این کوه - تانهای اسرار انگیز و خاموش و در عین حال پراز قشنگی - این منظره‌های باشکوه و لطیف روح بخش این رودخانه‌های آرام و ملایم و دلنواز به این گنبد نیلگون و سقف نیاو فری - این دریا‌های موج و با طوت و بزرگ - این ماه و خورشید و ستارگان فشانک و جذاب این اشعه‌زیرین و نقره فام آفتاب و ماهتاب و بالاخره این همه موجوداتی که فقط از برای تفریح و خوش آمد اولادان آدم و حوا به وجود آمده برای آنها بگذار و واقعا اگر لاف محبت میزنی و ادعای عشق و عاشقی میکنی با من همقدم و همبوش شو و حفرة تنك و تاريك گور را انتخاب کن تا از روزنه‌های ظلمانی آن منظره دلنشین دنیای دیگری را بتو نشان دهم که هیچوقت زوال و اسمعلائی برای آن نیست و تا خدا باقی است آنها باقی خواهد بود

قبر در بچه است که از برای بدبختان از خلل و فرج آن دستگاه او هیت و آ - مانها و ملکوت خداوندی و بهشت جاو - الر امکان است دید و برای شقاوت کاران و جنایت پیشه هادره ها و قهرهای هولناک و مخوف و تاريك و ظلمانی که خشم و غضب ذات ذوالجلال الهی در آن حکومت کرده را ابراع عقوبات و خدا بدو محن را در انجامها فرموده

بشر خواهی نخواهی محکوم به سقوط از این دریچه است و راه فرار از هر طرف براو مسدود است ، حالا که سرنگون شدن ما از این دریچه حتمی است هر چه زود تر بهتر ، فقط از این سقوط خود يك خوشوقتی دارم و آن این است که بدبختم و می میرم ، بدبختی من هم نتیجه تهاون و سستی خودم نیست بلکه چنگال ظلم و خیانت و جنایت بشر گریبان مرا گرفت و در وادی بدبختی و غرقاب ذلت سرنگونم کرد ، با اینحال چرا از بدبختی خود خوشحال نباشم و چرا میل به مرك نداشته باشم ، بعد از من زندگانی تو نیز قرین محنت و اندوه خواهد بود در اینصورت واقعاً اگر خواهان و طالب منی هر کجا میروم به دنبال من بیا ، پدرم میگویند سخت مریض بستری است شاید هم اکنون بدرود حیات گفته باشد مادرم را نیز میگویند دیوانه شده ، دیوانه گی و مرك دو برادر هستند فقط کافی است سنگی را گرفته و مغز خود را با آن پریشان سازد ، واقعاً چه محفل متناسب و پرشور و شعفی را در دنیای ابدیت خواهیم داشت ، در آن عالم دیگر بشر صاحب نفوذ و قدرت نیست ، آنجا از هر خیانت و جنایتی مصون خواهیم بود ، آنجا در پناه عدالت خالق هستیم و از کوچکترین تعرضات محفوظ ، خدا این دنیا را برای آزمایش و امتحان بوجود آورده ، هر کس از زیر این محك صیقلی و شفاف بیرون آمد در آن عالم در ظل حمایت او جا خواهد گرفت .

راستی من چرا مرك تو را طالبم مردم همه از مرك میترسند شاید تو هم از آن خائف باشی ولی خیر الهاماتی که در این دو روزه به من شده و می شود مرا به دیدار قطعی تو امیدوار ساخته ، از این جهت چون میدانم در این دو روزه بقیه زندگانیم دیگر تو را نخواهم دید حتما در دنیای دیگر به ملاقات تو نایل خواهم شد .

پریشب خوابی دیدم که شرح آنرا نوشته‌ام تو مرا از چنگال حیواناتی که به خوردن من اشتغال داشتند نجات دادی و غیر از تو دختر دیگری هم بود، ولی از آن قسمت هیچ دستگیرم نمی‌شود. آسیه يك دختر فاحشه است که در روزهای اول مراقبت و پرستاری مرا عهده دار بود ولی فاحشه گفتم و سهو کردم او فاحشه نبود و نیست. بلکه او را نیز مانند من و رفیقه مرحومه‌ام فاحشه کردند او خیلی حساس و فهیم بود کلماتی از او شنیدم که از هم جنسان دیگر او هرگز نشنیدم. دو ماه متجاوز است که او را ندیده‌ام میگویند همیشه فکورو عصبانی است آیا او هم از شهدای مظالم این خونخواران خواهد بود و بزودی به ما خواهد پیوست؛ با اینکه او را خیلی کامله و فاضله دیدم و بیانات او خالی از عمق و معنا نبودند معینا حس میکنم اختلالی هم در دماغ او حاصل شده بود. اینکه میگویند او را هیپنوتیزه کرده اند باور نمیکنم. او در نتیجه مصائبی که به او وارد آورده اند تا اندازه حواسش مختل گردیده بود و شاید این روزها که شنیده‌ام زیاد فکر میکند و عصبانی است تا اندازه بهوش آمده و در صدد اتخاذ تصمیمی برآمده است. میترسم او هم مانند ملیحه انتعار نماید. عجمالتاً بیش از این در اطراف مقدرات دیگران صحبت نکرده و باز چند کلمه زاجع بنخودمان می‌نویسم، همایون عزیزم آن چه که تا کنون از سرگذشت‌های خود برشته‌تعبیر آورده و مراسلانی که نوشته‌ام فقط از لحاظ رفع بیکاری و مشغولیات خودم بوده است من میدانم این اوراق پریشان و پوسیده هم بامری باید خاک شوند ولی احياناً اگر قضا و قدر آنرا بتو تسلیم کرد و قبل یا بعد از مرگ من آنها را بدست آوردی چون درس عبرتی است برای دخترها و بی

گناهان دیگری که آنرا سرمشق خود قرار داده و همیشه در حفاظت خود کوشش نموده و کوی کوانه خود را تابع اراده های دیگران نکرده و به فریب و خدعه و حیله خائنین در چاه نکیت و رسوائی و فحشاء نیفتند آنها را طبع و میان مردم منتشر نما؛ اگر هم طبیعت با این آمیال من موافقت نکرد و این آرزو هم مانند سایر آرزوهایم به باد رفت آنها هم اهمیتی ندارد و روی سایر ناامیدی ها و بدبختی های خود محسوبش خواهم داشت، بیش از این چه بنویسم
 کبرمانشاه ابان... ۱۳۰ نامزد و معشوقه که تورا تادم مرگ فراموش نکرد
 بدریه

(فصل بیستم)

انتقام و انتحار

پروین قدیم = و آسیه جدید

با اینکه موقعیت کنونی من به روح و فکر من اجازه نمیدهد خارج از دایره اضمحلال و سقوط هولناک خود با گذاشتن و دامنه افکار خود را از کلبه محنت و ماتم خود توسعه داده و به خارج پردازم ولی باز کم و بیش بنظر میآید که تغییرات فاحشی در اوضاع فاحشه خانه بعمل آمده و یک اختلال و بی نظمی در آن حکومت دارد، نمی دانم چه اتفاقی رخ داده که همه را در تکاپو و رفت و آمد مشاهده می کنم، من غرق این افکار بودم که دیدم طلعت با عجله و هراس فوق العاده داخل شد و گفت میدانم چه رخ داده گفتم به گفت خانم بزرگ کشته شد! پرسیدم کی او را کشت؛ گفت این کاغذها را بگیر به جوان خواهی فهمید، و بلافاصله با خیلی ترس با اطراف خود نگاهی

کرد و دوسه ورق کاغذ تا شده را نزد من پرتاب نمود و خارج شد ،
من فوراً آن کاغذها را درفته و قبل از هر چیز به امضای آن نگاه
کردم دیدم کلمه پروین قدیم و آسیه جدید ذیل آن رقم شده ، خواندن
این امضاء مرا بخوابی که در دو شب قبل دیده بودم متوجه نمود و
اشتیاق و افری به قرائت آن پیدا کردم ، اینک عین آنرا در کتاب خود
نقل میکنم .

بدریه عزیزم شاید خیلی بی وفا و سست عنصر در نظرتو جاوه
نموده باشم هر نظریه در مورد من اتخاذ کرده باشی بهیچوجه در مقابل
آن دفاعی از خود ننکرده و کاملاً بتو حق میدهم ، تو خیلی مایل بودی
از سرگذشت من باخبر شوی در اینموقع که دیگر تصمیم به ترك
زندگانی نموده ام بی میل نیستم با آرزوی تو موافقت کرده و کاملاً
خودم را بتو معرفی نمایم تا بدانی فقط تو و رفیقه مرحومه ات در دست
جانیستکار این مردم اسیر و بدبخت نشدید بلکه من و هزارها نفر دیگر
هم هستیم که دستغوش این جنایات واقع گشته و دیرو زود راه دیار
هدم را پیموده و می پیمائیم .

چه فایده دارد اگر بگویم پدرم از چه طبقه و مادرم کی بوده
فرض کن دو اسم هم بنام حسن و صفرا مثلاً نام بودند و گفتم پدرم
میرزا حسن خان و مادرم صفری خانم بوده ولی تو که معرفت و شناسایی
نسبت به آنها نداری این اسامی هم برای تو مفید نخواهد بود بلکه
چیزی را که شایق بدانستن آن هستی سرگذشت و سابقه من است ،
فقط از پدر و مادرم صحبتی که میکنم این است که پدرم مستخدم
یکی از دوایر دولتی در شهر همدان بوده و مادرم نیز از مندوبان او
که بعد با پکدبگر عروسی کردند نتیجه ازدواج آنها من و یک خواهر

کوچکتر از خودم و يك برادر كه بين من و آن خواهرم قدم بعرضه وجود گذارد ، مدت يكسال است بكلی از آنها بی خبرم و نمیدانم در قید حیاتند یا آنها نیز به مردگان ملحق شده‌اند ، زندگانی ما بطور متوسط می گذشت نه زیاد ثروت داشتیم و نه هم به نان شب محتاج و فقیر و باصطلاح معروف نزد آنهائی كه با ما رفت و آمد و معاشرت و شناسائی داشتیم صاحب آبرو بودیم ، من سنین چهارده و پانزده را پیموده بودم تحصیلات من بید نبود و بعلاوه دختر بسیار باهوش و كاردان و فعالی بودم جوانی و خوشكلی مرا هم دیده و محتاج نیست به گویم آب ورنك و ظرافت و ملاحظتی نیز داشتم ، در میان اشخاصی كه با پدرم دوستی داشتند و بخانه ما رفت و آمد میکردند جوان رعنائی بود از طبقه متمولین آن شهر كه در همان اداره پدرم كار میکرد و اگر با پدرم هم رتبه نبود کمتر از او نبود ، این جوان بر حسب ظاهر خیلی شيك و قشنگ و خوش بیان و ظریف الاندام بود .

پس از اینكه چندین مرتبه این جوان به خانه ما رفت و آمد نمود من شیفته او شدم ، يك روز طرف بعد از ظهر جز مادرم هیچكس در خانه نبود ، درب خانه را زدند ، من برای اینكه به بینم کیست رفتم درب را باز كنم ، اتفاقاً در آن وقت چون در خانه بودم هیچ حجاب و پرده نداشتم سرم باز و عریان و بالباس معمولی كه در خانه میپوشیدم بودم ، بی محابا بتصور اینكه درب بسته است داخل دالان شدم ولی دیدم درب خانه باز است و همان جوان جلو درب ایستاده من وقتی او را دیدم خواستم فرار نموده و اقلاً چادر نمازی بپوشم فوراً مرا صدا زد كه خانمهای تربیت شده و مدرسه رفته نبایستی پابست این موهومات باشند ، من چون دختر مغرور و بی اعتنائی بودم جلو او ایستاده ، و گفتم چه فرمایشی دارید دیدم آن جوان سخت بهم خیره شده و سورا

پایم را تماشا میکند ولی برای اینکه خود را حفظ کرده و بزودی خود را نباخته باشد گفت با آقای ابوی کارداشتم و میخواستم ایشانرا ملاقات کنم گفتم مناسبانه خانه تشریف ندارند ، سپس پرسید شما دختر ایشان هستید ؛ گفتم بله ، گفت خود را خیلی مفتخر میدانم که رفیق من يك دختر با تربیت و متمدنه دارند گفتم نظر لطف شما است بعد چون دیدم توقف او جلو درب و صحبت کردنش با من صورت خوبی ندارد گفتم اگر فرمایش مهمی باشد فرمائید تا بایشان ابلاغ کنم گفت خیر فعلا عرضی ندارم و انشاءالله باز برای دیدار ایشان خواهم آمد ولی دیدم باز ایستاده و نیرود از طرف دیگر اگر من هم او را بهمان حالت گذاشته و داخل خانه میشدم باعلاقه را که باو پیدا کرده بودم يك بی اعتنائی و بی ادبی میبود سپس دیدم پیش آمد و گفت آیا اجازه میدهید دوستی ناقابل خود را بشما عرضه داشته و خود را یکی از ارادتمندان شما بدانم گفتم خیلی متشکرم ، از چشمهای او آثار شهوت پدیدار بود و دیدم هر لحظه به من نزدیکتر می شود خواستم از جلو او فرار کنم گفت خانم مقصودی ندارم فقط يك کلمه دیگر می خواهم باشما محرمانه صحبت کنم گفتم فرمائید گفت اجازه میدهید از آقای پدرتان رسماً از شما خواستگاری کنم من سرم را زیر انداخته و سکوت اختیار کردم ، او نیز پیش آمده بدون اینکه بتوانم مقاومتی در مقابل او بنمایم بوسه از من ربود ، چکنم در تحت تاثیر شدید عشق واقع شده و چاره جز تسلیم نداشتم مخصوصاً بعد از اینکه گفت در صد خواستگاری شما برخواهم آمد ، من او را از این يك کلمه شوهر خود دانسته و خود را نیز زن شرعی او دانستم ، بعد از آن گفتم خوب

بہتر این است حالا تشریف برده و وقت دیگری بیائید، چون در
 دالان با این وضعیت مناسب شئون شما نیست کہ استیادہ و با من
 صحبت کنید، سپس گفت اگر عریضہ جاتی خدمت شما فرستادم بچہ
 وسیلہ میتوانم آنها را بدست شما بسپارم فکری کردہ و گفتم بوسیلہ
 پست شهری واین آدرس فوق العادہ ازین تشکر نمود و بوسہ
 دیگری ازین گرفت و دست داد و خارج شد .

بدریہ عزیزم ہر گاہ بخواہم تمام تاریخچہ خود را نوشتہ و شرح
 ایام عشقبازی خود را با او بیان کنم خود یک کتاب بزرگی خواہد شد
 ہمیتقدر مینویسم بعد از آنروز روزی نبود کہ یک مراسلہ ملہ و از
 اظہار عشق و محبت و اشتیاق از او وصول نکنم، منہم ہر دوروز
 یکمرتبہ جوابی بہ مراسلات او دادہ و از اظہار علاقہ نسبت بہ او
 خودداری نمیکردم، یک روز چہار شنبہ بود مراسلہ از او دریافت
 داشتم کہ مرا بیاغی در خارج شہر دعوت نمودہ بود و اصرار فوق العادہ
 نمودہ بود دعوت او را اجابت کنم و قول شرف دادہ بود جز خودش
 احدی در آن باغ نخواہد بود و نقطہ این روز را اختصاص دادہ بود
 کہ با یکدیگر گردش نمودہ قدم زنیم تفریح کنیم و بیان عشق
 نمایم و باز قول دادہ بود کہ ناموس من بکلی محفوظ خواہد بود .
 و ہیچ اقدام برخلاف شرافت و انسانیت از او ناشی نخواہد شد، واقعا
 بقدری در مراسلہ خود الحاح و ابرام نمودہ بود کہ ناچاراً قبول نمودہ
 و مختصراً بہ او نوشتم دعوت شما را اجابت خواہم کرد، روز جمعہ با
 مقدماتی کہ قبلاً تہیہ دیدہ بودم پدر و مادرم را قانع کردم کہ امروز
 با چند نفر از ہمکلاسہای خود در خانہ یکی از دوستان مدرسہ خود
 میہمان ہستیم آنها نیز اجازہ دادند کہ بروم و بر طبق نقشہ ہائی کہ
 قبلاً طرح شدہ بود در خیابانی کہ وعدہ گاہ ما بود در ساعت مقررہ

حضور بهم رسانیده من در درشکه نشستم و او هم در درشکه دیگری و به باغ خارج شهر حرکت کردیم پس از اینکه از شهر خارج شدیم و دیگر مورد توجه کسی نبودیم درشکه او سریعتر آمده و ما رسید و سپس از درشکه خود خارج شده و بدرشکه من آمد و بان سورچی گفت طرف عصر بفلان باغ آمده و ما را به شهر رجعت دهد ، منم چون کاملاً اسیر عشق شده بودم با این رفتار او مخالفتی نکرده و با منتهای شادمانی و مسرت بیباغ معهود رسیدیم ، واقفاً در آن باغ جز باغبانی که ضمناً به تهیه خوراک جهت ظهر ما پرداخت احدی دیگر حضور نداشت و با منتهای آزادی يك روز مملو از مسرت و سعادتى را (که بعداً بایستی آنروز را اولین روز نکبت و بدبختی خود موسوم کنم) گذرانیدیم ، در ضمن مکالماتی که بین ما جریان پیدا کرد گفتم پس چرا در صدد خواستگاری من بر نیامدی گفت انتظار داشتم تا بعضی نواقص را که در خانه دارم مرتفع نموده و سپس به خواستگاری تو مبادرت کنم ، گفتم چه نقصانی در خانه داری؟ گفت بعضی اثاثیه از قبیل مبل و غیره لازم است گفتم این نواقص را پس از عروسی میتوانیم انجام داده و رفع کنیم گفت میخواهم قبل از دخول تو به خانه ام دیگر زحمت انجام آنها را نداشته و با یکدیگر بکامرانی و عیش مشغول باشیم ، در آنروز محلی نبود که قدم نگذاشتیم و سبزه نبود که پایمال نکردیم و شاخه نبود که ضربهی بآن وارد ننمودیم خلاصه بقدری بیخود و گیج تپیش و خوشگذرانی و عشق بودیم که بی اختیار و خسته در ساحل نهر آبی زیر درختان سرو و صنوبر که اطراف آن غرس نمود، بودند افتاده و از شهد محبتی که بایستی نام آنها شرنك محبت گذاشت سرمست گشتیم ، خدایا چه ورطه های هولناکی از برای لغزش و خطای انسانی موجود است ! من بکوقت بهوش

آدمم که دامن عفاف و عصمت من دریده شده بود، با تغییر بآن جوان گفتم مگر شما بمن قول نداده بودید که دست بناموس من دراز نکنید؛ گفت برای اشخاصی که به زن و شوهری یکدیگر انتخاب شده اند این حرف از موهومات خواهد بود من به شما قول داده‌ام که شما را خواستگاری کنم و مطمئن باشید بقول خود وفادار خواهم بود باز سکوت اختیار نموده و بقول او اعتماد نمودم و بقیه روز را نیز به عشرت و شادکامی گذرانیدیم.

فردا آن روز مراسله بآن جوان نوشتم که به عهد خود وفا کنید دو روز بطول انجامید و جوابی وصول نکردم، خیال کردم مریض شده و فوق العاده درو حشت افتادم باز مراسله بار نوشته و نگرانی های خود را مفصلاً شرح دادم باز جوابی نیامد چند روز دیگر گذشت سومین مراسله خود را با جملات و عبارات خشنی جهة او فرستادم که مردان قول خود را حفظ می‌کنند و حتما منتظر جوابم، بالاخره مراسله از او وصول نمودم که بدم نمی آید سواد آن را برای تو بنویسم نوشته بود.

خانم عزیز مراسلات سه گانه شما را وصول و علت تاخیر جواب برای این بود که نتوانستم موجبات تسالبات روحی شما را فراهم نمایم ولی اینک که اصرار به جواب نامه دارید محترماً عرض میکنم، بنده از تصمیمی که راجع به خواستگاری شما در نظر گرفته بودم انصراف حاصل کرده و بهتر این است جوان دیگری را به زوجیت خود انتخاب نمایید. اگر هم يك دليل قاطعی از من متوقعید لزوماً می نگارد چنانچه تجربه نمودم شما دختر سست عنصری بودید که خیلی زود به دوستی اشخاص اطمینان حاصل کرده به وعد و وعید و نوید های آنها فریب خوردید حقیقت این است که غرض از معاشرت و دوستی

من با شما فقط از لحاظ تفریح و تفریح بود نه برای مقصود دیگری ، بنا بر این اگر مایل باشید که در آینده نیز مترس من باشید مضافه نداشته و مایل به پذیرائی شما هستم ولی اگر خیال کنید که شما را زوجه شرعی خود نمایم يك خیال خام و باطلی است زیاده تصدیع است محل امضاء

بدربه عزیزم آیامیدانی این مراسم چه تاثیرشوم و نفرت انگیزی درمن نمود آنرا در دست خود فشار داده و چندین مرتبه تصهیم گرفتم با همان حالت عصبانی از خانه خارج شده و او را در هر کجا بیابم آب دهانی بصورت او انداخته و بگویم زهی بی غیرتی و بی شرفی خهی بی ناموسی و نامردی بعد دیدم این عمل نتیجه ندارد بلکه نسکی که مرا محکوم به بی ناموسی نموده و تا آخر عمر آثار آن در پیشانی من بقی خواهد ماند محو نشده و بعلاوه ممکن است بیشتر خود را خفیف و موهن کرده باشم ، چندین شبانه روز با غصه و گریه و الم همقرین بودم و از ترس پدر و مادر جرئت اینکه اقدامی بکنم نداشتم پس از تفکرات بسیار بهترین طریقی که جهت تبرئه خود بخواطرم رسید انتعار بود و بان مصمم شدم ، روزی مادرم در حالتی که گریه میکردم به اطلاق آمد و گفت پروین (راستی فراموش کردم بگویم که اسم حقیقی من پروین است و عاصیه اسم هاریتی من است که در فاحشه خانه روی من گذاشته اند) این روزها تو را اینهایت ملول و اندوهناک می بینم چنانچه الساعه هم مشاهده میکنم که اشك میریزی میتوانی علت این حزن بی اندازه را به من بگوئی شاید بتوانم کمکی بتو بکنم و هر خواهشی و مطلبی داری انجام دهم گفتم خیر مادر جان مطلبی نیست فقط این روزها خیلی گرفته خاطر و خودم هم سبب و جهت آنرا نمیدانم ، گفتم ممکن نیست حتما يك پیش آمد سرزمی

برای توشده است که اینقدر محزون و ملول با از اظهار درد خود
 ابا نموده و گفتم هیچ اتفاقی رخ نداده است کمان مینکنم يك عارضه
 قلبی باشد و رفع خواهد شد خلاصه هر قدر مادرم اصرار کرد که علت
 اندوه و غصه مرا بدانند من زیادتر در خفای سر خود کوشیدم و عاقبت
 از بدبختی خود چیزی باو نگفتم ، فرض کنید میل میداشتم او را
 از وضعیت خود باخبر کنم ، ایا به او چه میگفتم ، میگفتم با میل
 و رضایت خاطر خود به مواعید دروغین جوانی فریب خوردم و عصمت
 خود را به باد دادم ، ایا مادرم با من چه معامله ای میکرد؛ آیامستوجب
 قتل نبودم ، شرافت خانواده و آبروی پدرم را در مقابل سادگی جهالت
 خود لکه دار کردم ، واقعا هر گونه عقوبت و عذابی که به من وارد
 می آوردند به آنها حق میدادم ، باری در تصمیم خود باقی و تزلزلی به
 آن راه نداده و در صدد تجسس و وسیله انتحار بودم ، يك روز فهمیدم
 بدبختی تازه نصیب شده و علائم و آثار حمل در من نمودار است هنگامی
 که احساس این بدبختی را نمودم رعشه غریبی به من دست داد و در
 اندیشه غوطه ور شدم؛ شاید مختار نفس خود باشم ولی ایا میتوانم
 جنایت بالا تری را نیز مرتکب شده و يك موجود دیگری را نیز فدای
 هوا و هوس خود بکنم، این بود که از انتحار خود صرف نظر نموده
 و تصمیم گرفتم مراسله دیگری به آن جوان بنویسم شاید عواطف و
 احساسات او را بحرکت آورده و بر من ترحم کرده و از این زشت
 نامی نجاتم دهد ، لهنذا مراسله مفصلی به او نوشته و جنایتی را که از
 این بی اعتنائی مرتکب میشود تذکرش دادم و بالاخره حمل خود را
 با و اطلاع دادم و نوشتم اگر بر من ترحم نمی کنی بز جنینی که
 نتیجه شهوت رانی و بوالهوسی خودت میباشد رحم نما و مرا از این
 ورطه خلاص کن ، جوایب که به مراسله من داده بود ذیلا می نویسم

خانم از من دست بدار شما بامیل خود رفاقت و معاشرت مرا طالب بودید و بدون هیچ اجباری تسلیم من شدید این تقصیر من چیست بهلاوه جنینی را که بآن اشاره کرده اید از کجا که متعلق به من می باشد شاید همانطوری که بامن دوست شدید بادیگران نیز علاقه و محبت و رمت و آمدنی داشته اید و این حمل نتیجه ملاقات با آنها است خواهشمندم در آئیه دیگر مصدع من نشده و رفیق دیگری جهت خود تهیه نموده و جنین خود را بگردن او به بندید، دیگر هر مراسله در این موضوعات از طرف شما برسد بلا جواب خواهد ماند امضاء..

پس از وصول این آخرین مراسله فهمیدم سروکار من با حیوانی است که از انسانیت فقط شکل و قیافه و صورت آنرا دارد و پیهوده خواهد بود اگر بخواهم اوقات خود را به رام کردن او مصروف دارم، لذا تصمیم دیگری اتخاذ نمودم و دنبال آن رفتم که به بقیمت زندگانی من تمام گردید، از یکطرف رسوائی از یکطرف خوف از پدر و مادر از یکطرف بی شرافتی و ناموس کشی جوانی که به عشق شهوانی او در چاه نکبت و مذلت افتادم از یکطرف بی آبرویی فامیل و خانواده ام از یک طرف حفظ جان جنینی را که در رحم دارم و از یک طرف دیگر ناامیدی و انسداد عموم ابواب نجات مجبورم کرد ترک خانه پدر گفته و خود را دستخوش حوادث و تقدیر و سر نوشت شوم خود نمایم پس از تفکر بسیار منحصر علاچی که بخاطرم رسید این بود که از وطن خود هجرت نموده و بشهر مجاور رفته و آنجا به تکدی اشتغال ورزم و پس از اینکه حمل خود را زمین گذاشتم آنرا چند روزی مواظبت نموده و پرستاری کنم و سپس روی سکوی مسجدی گذارده و تصمیم اولیه خود را عملی کرده و انتظار نمایم، برای مبادرت به آخرین فکر و تصمیم خود مراسله بعنوان پدر و مادرم

که ذیلاً آنرا سواد می‌کنم نوشتم .

پدر و مادر عزیزم بدون اینکه مقدمه چیده و بشما سابقه بدهم من بدبخت شده و در نتیجه جهالت و نادانی پرده عفت و ناموس خود را دریدم ولی من مرتکب این جنایت نشدم بلکه دوست خائن شما ... مرا بزناشوئی خود امیدوار کرد و فریب داد و در نتیجه حیات مرا در مخاطره انداخت ابتدا تصمیم به انتحار داشتم ولی چون آثار حمل در خود مشاهده نمودم برای اینکه مرتکب قتل نفس دیگری نشوم از تصمیم اولیه خود منحرف و برای حفظ شرافت شما مصمم شدم نام خود را از صفحه گیتی محو و خود را از انظار اشخاصی که معرفت و شناسائی نسبت به من داشتند مخفی نمایم از این جهت آخرین جرمی را که مرتکب میشوم این است که مقداری از پول شما را برای خرج سفر خود سرقت می‌نمایم امید وارم این جرم مرا عفو نمائید ، ضمناً خاطر عزیزتان را تذکر میدهم که هرگز بیهوده وقت خود را صرف تجسس من نکنید که کوچکترین آثاری را هم از من بدست نخواهد آورد و مرا باید در شمار مردگان پندارند ، امیدوارم خداوند عقوباتی را که در راه حفظ جان طفل بی‌گناهی متحمل میشوم کفاره گناهان من محسوب داشته و حس اغماض و عفو شما را در مقابل لغزش و خطای من تحریک نماید و در ضمن انتقام مرا از جوانی که مسبب و موجب این ظلم و جنایت بود باشید ترین وجهی باز ستاند دختر مظلوم و بدبخت شما که ضمناً فدائی شهوات و بوالهوسی و جنایت بشر متمدن قرن بیستم شده بروین ...

خلاصه و سایل مسافرت خود را از هر حیث تهیه دیده و صبح یک روزی بعنوان مدرسه از خانه خارج و قبل از خروج خود صورت خواهر و برادر خود را بوسیده و بزحمت از جریان اشکهای خود جلوگیری

کرده و با نگاه‌های پراز حسرت با پدر و مادر و سایر افراد خانواده
 که عبارت از نوکرو کلفت بودند حتی بادرب و دیوارخانه خدا حافظی
 کرده و بطرف یکی از گاراژها رفته و در اتوموبیلی که عازم کرمانشاه
 بود بلیط گرفته و سوار شده و براه افتادم، در این اتوموبیل چهار
 نفر مسافر مرد و دو مسافر زن دیگر نیز بودند وقتی از شهری که در
 آن متولد شده و پانزده سال از عمر خود را در آغوش پراز لطف و
 نوازش آن گذرانده بودم خارج میشدم و به سرعت از مقابل سلسله
 جبال الوند که در طرف دست چپ جاده واقع شده بود و دامنه‌های
 دلکش و خرم آن همیشه منظره فرح انگیز و روح بخش مرا تشکیل
 داده بود طی طریق مینمودم يك انقلاب و پیچش فوق العاده در من
 ایجاد و بانهایت شدت اشک حسرت میباریدم و در دل خود به آن
 جوان نفرین میکردم، یکی از آن دو نفرزنی که پهلوی من نشسته بود
 از گریه و خزن من خبر دار شد و گفت دختر جان چرا گریه میکنی؟
 گفتم هیچ برای اینکه از وطنم دور میشوم گریه میکنم گفت تنها
 هستی گفتم بلی پرسید کجا میروی گفتم کرمانشاه، گفت آیا در
 کرمانشاه اقوام داری گفتم خیر، گفت از این مسافرت چه منظوری
 داری، متعیر بودم چه جوانی به او بدهم عاقبت به او گفتم سبب این
 پرسش‌ها چیست خواهش نمودم دیگر از من سؤالات نکنید، گفت عجب
 معلوم میشود از کسان خود قهر کرده و بی‌اتفاق سوئی برای تو بیش
 آمده گفتم بشما مربوط نیست، گفت من از سؤالات خود غرضی
 ندارم فقط میل دارم در حدود قدرت خود باشما مساعدتی کرده باشم
 گفتم خیلی متشکرم، پرسیدیش در کرمانشاه کجا منزل خواهید
 کرد، گفتم زیرا آسمان خدا، گفت میدانم ولی کدام خانه، گفتم
 خانه قربا و بیگسان منجد با گوشه خرابه‌ها و کوچه‌ها است، خلاصه

در تمام طول راه این زن که بعداً او را معرفی خواهم کرد با من هم صحبت بود و بالاخره چون فهمید دختر بی تجربه هستم که بی اراده بشهر غریبی میروم و محل و مسکنی ندارم اصرار کرد که به منزل او رفته و مشارالیها حاضر است که مرا بجای دختر خود پذیرفته و هرگونه همراهی و مساعدت بامن بنماید من دعوت او را مغتنم شمرده و هنگام ورود بشهر مستقیماً بخانه او رفتم، در دسرت نمیدهم آن خانه همین خانه است که مدفن من و توست و آن زن نیز همین خانم بزرگ است، در اینصورت آیا لازم است بگویم که تقدیر و طالع من مرا از چاه بالا آورد و در چاله انداخت، طفل مرا وقتی سه ماهه بود سقط کردند و مرا رسماً بشغل فحشاء و ناموس فروشی وادار نمودند، قریب یکسال است در این خانام چند ماه اولیه را با منتهای عقوبت و بهختی و بدبختی گذراندم، پس از آن يك رخوت و سستی در مشاعر خود احساس نمودم گاهی بقدری بر مصائب و سختی های خود بیدار و آگاه میشدم که خیال انتحار داشتم زمانی هم بکلی سست و بیعس شده و درك هیچ چیز نمیکردم، بعد از آن تصمیم گرفتم که من هم شقی و نابکار شده از هیچ بدی درمورد احدی فرو گذار نکنم و مخصوصاً بانهایت شدت خیال انتقام آن جوانرا درمنز خود می بختم، در اوانی که تو باین خانه داخل شدی از مصاحبت تو خیلی خوشدل و خورسند بودم ولی پس از چند روزی خانم بزرگ نسبت بمن سوءظن حاصل نمود و مرا از نزد تو جدا ساخت و قدغن کرد که دیگر با تو ملاقات نکنم، با اینکه نسبت به او عداوت و کینه شدیدی داشتم این قدغن او و مخصوصاً سیلی ناحقی که آنروز برای خاطر تو به من نواخت بنی و کینه مرا نسبت بخود شدیدتر نمود و درصدد انتقام از او هم بر آمدم، حالا که من مجرم و گناهکار و مستوجب عذابم بگذار

هر چه میشود بشود، بالاتر از سیاهی رنگی نیست منم برای یکمرتبه جنایتکار میشوم و انتقام خودم و جمعی را میگیرم، بنا بر این با زحمات فوق العاده یک نفر از کسانی که نزد من آمد و رفت داشت موفق شدم فریب داده و رولوری با چند فشنگ از او بگیرم، مدتها است که این رولور در قبضه تصرف من است ولی يك حس غیبی تا کنون از من جلو گیری میکرد که مقصودم را انجام دهم در این مدت همیشه در فکر بودم که سبب چیست جرئت با اجرای تصمیم خود نمیتوانم کرد تا اتفاقا دو روز قبل جزو میهمانهای که باین خانه میآمدند چشمم بهمان جوانی افتاد که موجبات بدبختی ابدی مرا فراهم آورده بود از مشاهده او هم فوق العاده هراسان و هم بی اندازه مـرور شدم و مثل اینکه حس کردم بزودی انتقام خود را خواهم کشید واقعا (چه خوش بود که بر آید بيك كرشه دوکار) پس از مشاهده او صورت خندانی بخود داده و رفتم نزد او گفتم رفیق مرا میشناسی، مدتی در صورت من خیره شده و عقب عقب رفت گفت عجب گفتند تو مرده، حالا تورا در فاحشه خانه می بینم من میدانستم که از روز اول فاحشه بودی، گفتم فاحشه نبودم و تو مرا فاحشه کردی ولی عیبی ندارد بیا عهد قدیم را تجدید کنیم، گفت چطور گفتم هیچ با یکدیگر دوست باشیم و همانطوری که آرزوی تو بود تو متر باشی و من مترس تو گفتم قبول دارم، گفتم ممنونم ولی يك خواهشی از تو دارم گفت چیست گفتم فرداشب میهمان من باشی و جز اطاق من به اطاق دیگری نروی گفت قبول کردم ولی اطاق تو را نمیدانم، گفتم آن اطاق من است ولی وقتی خواستی داخل اطاق من بشوی خانم بزرگ را نیز همراه خود بیاور گفت برای چه گفتم برای اینکه در حضور خودم توصیه مرا به

او بکنی که در بازه من نسبت بدیگران بیشتر مراقبت و مواظبت نماید
 گفت قبول میکنم، پس از آن فودا به اطاق خود داخل و برای اینکه
 تصور نکنی تو را فراموش کرده‌ام بیاد تو تاریخچه خود را مختصر
 کرده و نوشتم و توسط طلعت که میدانم گاهی مجرمانه نزد تو میاید
 برایت میفرستم، ولی این مراسله را پس از اتفاق بزرگی که در این
 خانه واقع خواهد شد و از آن استحضار حاصل می کنی خواهی خواند،
 من تصمیم گرفته‌ام پس از اینکه این دونفر به تنهایی امشب داخل
 اطاق من بشوند فوراً با رولور خود انتقام خودم و جمیع دخترهای
 ناکام و تیره‌روزی را که در این خانه هستند کشیده و سپس خود نیز
 انتحار کنم و قطعاً این تصمیم خود را عملی خواهم نمود، بنا بر این
 منم خیلی زود بملیحه ملحق شده و میدانم تو هم بزودی به من ملحق
 خواهی شد، از اینکه شخصاً نیامدم تا از تو وداع نمایم برای این است
 که از تو خجالت میکشم آری خجالت میکشم برای اینکه نسبت بتو
 بیوفائی و بی‌مهری کردم، در روزهای اول ممکن بود وسائل فرار
 تو را فراهم بیاورم و متأسفانه نمیدانم چه حماقتی مرا وادار کرده بود
 که کور کورانه نسبت بقواعد و حشیانه این خانه اطاعت نموده و بر
 خلاف وظیفه که بمن سپرده بودند نگذارم اقدامی بنمائی، پس تا
 اندازه میتوانم بگویم منم در بدبختی های تو با جنایت های دیگران
 شرکت نمودم و از این لحاظ است که وجدانا از تو شرمسار
 بودم و از تو امید عفو و بخشایش دارم، من خود با دست خود
 کیفر سیئات و اعمال خود را داده و از خداوند طلب رحمت و
 بخشش می کنم، بدریه عزیزم من این تصمیم خود را حتماً بموقع
 عمل میگذارم ولی میدانم از کشتن خانم بزرگ هم این مقاصد اصلاح

تخواهد شد و باز همان عقاید اولیه خود را دارا هستم که دولت و متورین ملت بایستی این ریشه فساد را از بیخ کنده و بجای آن نهال فضیلت و علم و تقوی و معرفت و اخلاق غرس نمایند، بیش از این وقت تحریر ندارم خواهر جانم خدا حافظ يك شهید دیگر در راه ظلم و شهوت و خودخواهی بشر پروین قدیم آسیه جدید بتاریخ آبان ۱۳۰۰ (حاشیه) عزیزم بدریه نقشه‌های من کاملاً صورت عمل بخود گرفته است وقتی کاغذ بدست تو خواهد رسید که دیگر نه آن جوان باقی است و نه خانم بزرگ و نه من عزیزم خدا حافظ به امید دیدار ولی در دنیای دیگر ... پ

من این مراسله مفصل را که شامل تاریخچه مختصر آسیه و با پروین بود خواندم و غرق تحیر و تعجب بودم فقط میل داشتم به بینم عاقبت چه شد پروین موفق با اجرای تصمیم خود گردید یا آنکه موفق نشده کاغذ او را به من دادند و بعلاوه از بابت خود او فوق‌العاده نگران بودم که آیا بر سر خودش چه آمده ، باز مجدداً او آخر مراسله او را مطالعه کرده و دوسطری را که در حاشیه نوشته بود خواندم و احساس کردم که بایستی همانطوری که نوشته بقتل خودش نیز مبادرت کرده باشد بنابراین مدتی بیاد او گریسته و از خدا جهت او طلب آمرزش و مغفرت نمودم ، هنگام ظهر بود طلعت به بهانه‌هایی از جلو اطاق من عبور کرد و نزدیک درب اطاق من آمد گفت خواندی گفتم آری خودش چه شد ، دیدم چشمانش از اشک پر شد و گفت خودش هم مرد، پس از یقین قطعی به مرگ او اطمینان حاصل کردم خواهی را که دیده بودم حقیقت پیدا کرده و حتماً به دیدار نامزد عزیزم هم نایل میشوم ولی در قسمت همایون تردید دارم که آیا در این دنیا موفق به

ملاقات او میشود یا اینکه او هم خود کشی کرده و منم بزودی مرده
و باو ملحق خواهم شد.

(فصل بیست و یکم)

در آغوش ویرانه

خارج از فاحشه خانه و در میان يك كلبه ویران، کردی، آری سطور
آتیه را در آغوش يك ویرانه و يك اطاق مخروبه کردی که نیدانم در
کدام سمت شهر واقع شده مینویسم.

پروین بیهوده بقتل خانم بزرگ پرداخت و انتقام خود را از
معشوق بی وفای دیرین خود کشید و خود نیز انتحار نمود، زیرا
خود کشی جاوگیری از جرائم بشری نمیکند و انتقام از يك نفر
انتقام از همه نیست و اصلاح اخلاق عمرمی را ننیماید بهلاوه خوب
و بد افعال مردم را بایستی به خدا واگذار کرد تا او پاداش حسنات یا
کیفر سیئات آنها را بدهد بدیهی است غرض من از این جمله ممانعت
مردم از نیکی کردن یکدیگر نیست بلکه و مخصوصا آنها را توصیه
میکنم در مقابل مساعدتهائی که از نوع خود می بینند هرچه در قوه
دارند از اظهار قدردانی و تشکر و خدماتی که بعنوان معامله متقابله
از دستشان بر میآید فروگذار ننمایند، و اما در قسمت اول یعنی قتل
خانم بزرگ آنهم کاملا بی مورد بود زیرا آن خانم بزرگ نه يك خانم بزرگ
دیگری، خانم بزرگ درست کنها جعفرخان و امثالهم هستند، آنها را
باید محدود و محدود کرد و بکلی از میان برد ولی نه از طریق قتل و
جنایت بلکه از طریق علمی، اکثر این مفاصد در نتیجه بیکاری تولید
میشود، بیکاری احساسات عالیة آدمیت را از شخص دور و او را بهر
عمل زشت و قبیحی وادارش میکند، انسان طبیعتا حریص و ولوع

و گرسنه است برای رفع گرسنگی خود پس از اینکه دید کار شرافتمندانه
 نمیتواند پیدا کند باقتضای طبایع خود به تکدی به دزدی و راهزنی
 بجرائم کوچک و بزرگ و بالاخره بارتکاب جنایات متشبث میشود و
 خلاصه یکی هم از میان آنها جعفر خان شده و نوامیس عقیقه و طاهره را
 بمعرض بیع و شری میگذارد و داحشه خانه باز میکند ، امثال او در
 هر شهری زیاد هستند ، ولی وقتی کار در مملکت زیاد شد و کارگر کم
 دیگر این قبیل موسسات شرم آور و برخلاف انسانیت هم کم کم نقصان
 یافته و دخترهای معسوم بی گناه مردم از شر این آدم دزدان مصون
 خواهند ماند ، در هر نقطه از عالم که گردش کنید این قبیل موسسات
 را فراوان خواهید دید ولی همه آنها مولود بیکاری و فقر هستند ، چون
 نمیخواهم سرگذشت و تاریخچه خود را به مقاله نویسی اختصاص داده
 باشم لهذا مختصراً میگویم این بدبختی های گوناگون همه نتایج
 بیکاری و فلاکت مردم است و این ازدیاد فواحش نیز معلول همین
 علت است و بس ، خلاصه پس از قتل خانم بزرگ دوسه روزی اوصاع
 فاحشه خانه اختلال و بی نظمی غریبی داشت چنانکه حتی دوروز مرا
 فراموش نموده بودند و گاهگاهی طلعت بیچاره قوت لایموتی به من
 میرسانید ولی جعفر خان موفق شد بحران حاصله را رفع و کشور را
 که جدیداً از رشت وارد شده بود و سابقه مطول و ملو از تجربه در
 این فن نفرت انگیز داشت بمعاونت خود انتخاب و مقام خانم بزرگی
 خانه را با رجوع نمود ، در این روزها حالت من به منتها درجه شدت
 و سختی رسیده و مخصوصاً عفونت مرض بقدری زیاد شده بود که
 حقیقتاً طاقت فرسا و غیر قابل تحمل بود ، من بقدری در زحمت و عذاب
 بودم که حاضر بودم اگر سعادت در دنیای دیگر برای من موجود
 است آنرا یکی عطا کنم که منت بر من گذارده و از محنت زندگانی

خلاصم کند و گاهی فکر میکردم آسینه با پروین چرا بجای قتل خودش مرا مقتول نکرد یا چرا مرا هم روی سایرین از این مشقت و ادبار نجات نداد. يك روز صبح بود طلعت محرمانه باطاقم آمد تا پرسشی از حالم کند، گفتم میتوانی منی بر من گه کرده و مجددا پیغامی دارم جهة همشهری من یا جعفر خان ببری، گفت چیست؟ گفتم بآنها بگو بهر وسیله که میدانند مرا از شر زندگی خلاص نمایند یا بوسیله سم یا گلوله و یا اگر هیچکدام را نمیکند زنده زنده در گورم بگذارند، دیدم چشمهای طلعت براز اشك شد و گفت اینقدر از زندگانی بیزارى؟ گفتم بحق آن کسی که خالق من و تمام موجودات است آری، طلعت دیگر صحبتی نکرد و با منتهای ملالت و اندوه خارج گردید، تمام آن روز را با شدت و سختی بی اندازه گذرانیده و دیگر طلعت را ندیدم، نزدیک غروب بود باز طلعت با قیافه محزون و چشمهای نمناك داخل اطاق من شد، گفتم پیغام مرا دادی گفت بلی، پرسیدم چه جواب دادند گفت هیچ اعتنائی نکردند ولی در نیمساعت قبل دیدم جعفر خان و کشور خانم با یکدیگر نجوی و صحبت دارند، از فرائن فهمیدم در اطراف تو گفتگو میکنند، پس از اینکه به گفتگوی خود خاتمه دادند مرا صدا زده و گفتند امشب او را راحت میکنیم با منتهای وحشت و هراس گفتم او را میکشید جواب دادند خیر او را از فاحشه خانه خارج میکنیم، پرسیدم بکجا بایش خواهید برد؟ گفتند بتور بطنی ندارد برو باو بگو خودش را حاضر کند، گفتم مگر او طاقت حرکت دارد یا اثاثیه و مبل و اشیائی دارد که حاضر کند، او همیشه حاضر بوده هست او حتی برای مرگ هم حاضر است، دیگر بمن جوابی ندادند، در اینصورت چون حس میکنم آخرین دفعه است که به ملاقات ثونایل میشوم و دیگر روی تورا نخواهم دید لهذا برای وداع آخرین نزد

تو آمده و میل دارم نیمساعتی را در نزد تو بمانم و پس از آن شروع بگریه کرد، باو گفتم دختر مهربان و خواهر عزیزم، گریه کردن برای من دیگر سودی ندارد چنانکه می بینی خودم دیگر از بس زجر کشیده و اشک ریخته‌ام دیگر حتی احساساتم هم خاموش شده است، فقط از تمام ماشین آلات وجود من مغز کار میکند و قلبم حرکت می نماید کاش این دو تا هم از کار می افتادند و مرا یکمرتبه راحت می کردند.

آفتاب بکلی فرورفته و تیرگی شب همه جا را فرا گرفته بود، ستاره ها به عادت همیشگی خود چشمک میزدند و باد سرد و تندی در وزش بود، صدای داد و قال و صحبت و خنده و زمزمه سازهم از گوشه های این فاحشه خانه بلند بود، جمعی بیباشی و دسته با بد بختی های خود دست بگریبان بودند و عده غرق لذت و شهوت گروهی نیز مستغرق زحمت و مشقت، دنیا همیشه ایز طور گذشته و میگذرد، امشب بحمدالله دیگر چراغ هم نداشتم طلعت پهاویم نشسته بود و اشک میریخت و من هم از شدت تعب و درد ناله های خود را با صدای گریه او و داد و قال جمعیت و نعره های باد مغاوط توأم نموده بودم، واقعا بر کستر زیبا و قشنگی بود، در این هنگام سه چهار نفر داخل اطاق من شدند و چراغی در دست خود داشتند جعفرخان و کشور یا خانم بزرگ نانی در پیشاپیش آنها بودند یک زن کامله و یک نفر دیگر هم که گویا از کارکنان همان خانه بود و سمت جاروب کشی یا دربانی و یا مشاغل پست دیگر این خانه را دارا بود از عقب آنها داخل شدند، جعفرخان گفت لطفعلی میتوانی او را در یک محل دوری ببری، گفت هر کجا میگوئید میبرم گفت خیال میکنم او را ببری در محله برزدهماغ گفت اطاعت میکنم، بیچاره.

طلعت مانند بید میارزد و منهم نشسته و آخرین فجایع آنها را با نظر
 هیرت تماشا میکنم، در این موقع لطفعلی که نوکریا حامل آن خانه بود
 همانطوریکه يك صندوق یا يك عدل مال التجاره يك بغل هیزم یا يك
 قطعه سنگ را حمل می کنند و طناب پیچ مینمایند طنابی را که همراه
 آورده بود زیر تشک و لحاف من انداخته و مرابارختن خوابم طناب پیچ
 کرد و به پشت خود بلند نمود، از شدت درد ورنج فریادی زده و
 رفتم آخرای بیروت های بی انصاف بهتر است که مرا یکمرتبه
 کشته و دیگر این محنت آخری را بر من وارد نیاورید جعفر خان
 تبسمی کرده و گفت قول میدهم دیگر راحت خواهی شد، طلعت
 بدبخت وقتی این منظره موحرش را دید ناله شدیدی کرده و خود را به
 طرف من پرتاب و از صورتم بوسه گرفت که بلافاصله سیلی محکمی
 از طرف جعفرخان او را بگوشه انداخت و بیچاره در همان دم مدهوش
 شد، وقتی مرا از اطاق خارج میکردند گفتم طلعت جان خدا حافظ
 مرا به بخش و از زحماتی که بتو دادم عفو مکن، ای خانه پراز ننگ
 و فجایع وای مرکز جنایات الهی سر نگون شوی ای بدبختانی که
 در این خانه سکنی دارید و یکی یکی بعد از من با یاس و ناکامی
 راه دیار عدم را خواهید پیمود خدا حافظ، آن نوکر مرا از درب دیگری
 که تا آن روز بآن وقوف حاصل نکرده بودم خارج کرد و با عجله
 داخل کوچه شده و راه می پیمود، استنشاق هوای لطیف و آزاد
 خارج يك نوع اغما و بی حسی در من ایجاد کرد و مثل اینکه بخواب
 رفتم ولی خواب نبودم و همه چیز را می فهمیدم، تقریباً يك ربع ساعت
 یا زیادتر طول کشید که مرا باین محل آوردند و همانطوریکه گه زباله
 و خاک روه هارا خالی می کنند مرا پای دیوار خارجی این کلبه انداخت

و طنابش را باز کرد و سرعت از نظر ناپدید شد، پس از رفتن او ملتفت هیچ چیز نشدم و فقط فهمیدم مرا در کوچه انداخته اند و رفته اند، دیگر از شدت و کثرت درد بیهوش شده و هیچ نفهمیدم بکوقت بحال خود آمدم که دیدم بکنفری مرا بداخل این کلبه میکشد چشم گشودم دیدم يك مرد راهگذری است که مرا با این وضع اسفناك در طلوع فجر اینجا دیده و بحالت من ترحم کرده و اطاق آجری و یا استراحت گاه ابدی برای من ترتیب میدهد و پشت سر هم کلمات لا اله الا الله و استغفر الله بر زبان جاری میکند حواستم حرفی بزدم، دیدم زبانم هم از کار افتاده و فلج شده است ناچاراً سکوت کرده و حرفی نزدم مشارالیه چند شاهی پول سیاه از جیب خود در آورده و پهلوی من گذاشت و خارج شد، راستی این است پس از اینکه که کاملاً بغود آمدم و به وضعیت و حالت خود دقت کردم و فجایعی که بر من وارد آوردند متذکر گردیدم، بی اختیار اینجا دیگر بجای اینکه گریه نموده و اشک بریزم بجای اینکه ناله کرده و آه بکشم تبسمی که بدتر از هر گریه و هر ناله و ندبه و استغانه بود نمودم و گفتم خدا یا من هم مانند اینوب تمام این بلاها را تحمل نمودم و از بوته محکوم امتحان تو خوب بیرون آمدم، اینک امید عفو و بخشایش از تو دارم پس از اندکی که کاملاً بحال آمدم متوجه تا ریخچه خود شدم که آیا چه شد! در فاحشه خانه مانده یا با خود آورده‌ام و از این حیث منتهای غم و اندوه برایم دست داد ولی خوش بختانه پس از این که بامنتهای رحمت توانستم گوشه بالش کثیف و مندرس خود را بلند کنم دیدم اوراق من بهمان نظم و ترتیبی که آنها را پهلوی هم لوله کرده بودم باقی است بملاوه هنوز یکی دو صفحه کاغذ سفید دارم و مداد هم در

جیبیم موجود است، در صدد افتادم آخرین کاغذی که از برایم باقی مانده هر طور هست صرف نگارش آخرین ساعات و دقائق عمر پر از محنت و مشقت خود نمایم، این است که این سطور را برشته تحریر در آوردم و اطمینان دارم چند روزی کمتر یا زیادتر به عمر من باقی نمانده و حتماً خواهم مرد.

پدر و مادر عزیزم نامزد محبوب و نازنیم این آخرین سطور را بیاد شما می نویسم، مفسد اخلاق و فجایع اعمال و قساوت و بی رحمی شهوت رانی و بهیمنیت انسانهای قرن بیستم مرا باین روز انداختند و فجیع ترین مرگها را نصیبم ساختند نمیدانم آیا شما مرده اید یا زنده ولی باینکه هیچکس مرگ عزیزان خود را طالب نیست کاش مرده باشید و از زحمت و بدبختی های این زندگانی نجات یافته باشید، زیرا مرگ هزار دفعه از این قبیل زندگانی ها خوشتر و شیرین تر است من این تاریخچه را که با خون جگر و قطرات اشک چشم خود نوشتم پایان میرسانم و امیدوارم بدست یکنفر باعاطفه و رحیم به عالم انسانیت افتاده و آنرا در جامعه بشریت نشر کند تا سر مشق عبرت برای دیگران شده و خود را از زلات و لغزشها حفظ نمایند.

ای دنیای پر از رنج - ای طبیعت قهار - ای انسانهای خوب و عادل ای بشر خود خواه و بی عاطفه و شقی ای پدر و مادر عزیز ای اقوام و گسان و خویشان و آشنایان و بالاخره ای زندگانی پر از محنت و ذلت و بدبختی خدا حافظ و سلام بر تو باد ای مرگ شیرین عزیز و ای مرگی که برای بیچارگان و بی نوایان و بدبختان گوارا ترین شربت ها و موثرترین درمانها هستی و برای متعبدیان و شقاوت کاران شدیدترین انتقام الهی! من در مقابل تو تعظیم نمودم و با آغوش باز مقدم مبارک و میمون تو را انتظار میبرم.

انجام داستان

بدیهی است خوانندگان محترم اجازه میدهند بقیه سرگذشت بدریه را که خود شاهد روزهای محنت بار اخیر زندگانی او بودم به عنوان خاتمه ضمیمه نمایم و تحریر آخرین فصل کتاب و ضمناً زندگانی او را بعهده بگیرم.

(فصل بیست و دوم)

در آستانه مرگ

حجۀ هروسی

پس از اینکه تمام شب را باریختن قطرات اشک به قرائت کتاب و تاربخچه سلو از بدبختی و تیره روزی او مشغول بودم نزدیک صبح بود که از قرائت آن فراغت حاصل نموده و مدتها به مصائبی که از طرف ما انسانها باین موجود ضعیف وارد شده بود فکر کرده و به لجاجت بشر لعنت و دشنام میفرستادم، قرائت فصول اخیر کتاب او که راجع به نامزدش صحبت میکرد مرا بر آن واداشت تا اطلاعی را که سه پانزده روز قبل بوسیله یکی از دوستانم که مستخدم اداره نظمیۀ بود حاصل نموده بودم که جوانی به جستجوی دختری از فامیل او که بسرقت برده بودند به کرمانشاه آمده بود تعقیب نمایم و پیش خود می گفتم آیا ممکن است حقیقتاً آن جوان همان همایون نامزد او باشد که بسراغ او برآمده و تا کرمانشاه آمده است بالاخره برای اینکه برده از روی این معما بردارم صبح قبل از آفتاب از منزل خارج شده و بضاعت آن دوست خود عزیزت نموده و نقالباب کردم پس از مدتی

مطلبی نو کر آنها آمد درپ را کشود و گفتم آقا منزل است گفت
 بله ولی خواهی دیده اند گفتم زود اورا بیدار کنید کار لازم دارم ، بی
 چاره نو کر که درجه صمیمیت مرا با اربابش میدانست چاره جز اطاعت
 نداشت و ناچار باطاق خواب اربابش داخل و او را از ورود من آگاه
 نمود ، دوست من با لباس خواب بیرون آمد و مرا بداخل اطاق دعوت
 نمود و فوق العاده هراسان بود که چه اتفاق تازه رخ داده است که
 در این موقع بدیدن و ملاقات او رفته ام ، پس از اینکه متوجه قیافه
 تیره و چشمهای خون آلود من شد ، گفت چرا اینقدر گرفته خاطر و
 پریشان هستید گفتم داستانی است که خیلی تفصیل دارد فعلا از هر چیز
 لازم تر این است که به سئوالات من جواب بدهید گفتم موضوع چیست
 گفتم نظرتان هست در چند روز قبل راجع به جوانی با من صحبت
 می کردید که به تفحص دختری از فامیل خود باین شهر آمده و از نظمیبه
 تقاضای مساعدت در پیدا کردن او نموده بود گفتم آبا آن
 جوان هنوز در کرمانشاه است ، گفت نمیدانم گفتم وقتی در این شهر
 بود محل اقامت اورا فهمیدید گفت در پائین شهر و در قسمت کاراژ
 ها شنیدم منزل داشت ، گفتم خواهش میکنم لباس پوشیده و با من
 خارج شوید گفتم حرفی ندارم ولی خواهش مندم مرا از موضوع مستحضر
 دارید ، گفتم من آن دختر را پیدا کرده ام پرمسید چطور و به چه وسیله ؟
 گفتم بر حسب اتفاق گفت از کجا دانستید این همان دختر است ؟
 گفتم خودم هم یقین ندارم اما حدس میزنم این همان دختر باشد و آن
 جوان هم جز او کس دیگری را نمیخواست و غفلتا بیاد خواب بدربه
 افتاده و حتم نمودم که آن جوان همان نامزد او است ، اصرار کردم
 که در پوشیدن لباسهای خود تعجیل نماید و پس از اینکه حاضر شد
 باتفاق خارج شدیم ، گفتم فعلا لازمتر از هر چیز این است که از

سلامتی دختر اطلاعی حاصل نموده و سپس دنبال مقصود خود برویم
گفت دختر کجا است گفتم بیایید بشما نشان میدهم و بطرف آن
کلبه روان شدم پس از ده دقیقه به آن محل رسیده و داخل شدم ، دیدم
بدریه در خواب شیرینی فرورفته است ولی ورود ما او را از خواب
بیدار کرد و نوکری هم که جهت مراقبت مشارالیها آنجا گذاشته
بودیم او هم بیدار گردید ، بدریه در آن موقع واقعا يك سیمای ملکوتی
و آسمانی پیدا کرده بود ، از مشاهده من سروری پیدا کرد و گفته
بارك الله هیچ منتظر نبودم باین زودی بر طبق قولی که داده بودید
سر وقت من بیایید ولی متاسفانه من هنوز نمرده ام گفتم خانم این
خیالات خام را دور بیندازید شما باید زنده مانده و در آتیه زندگانی
سعادت‌مندانه بنمائید ، گفت آیا میدانید حالا چه خواب می‌دیدم پرسیدم
چه خواب می‌دیدید گفت خواب دیدم در باغ بسیار باشکوه و خرمی
هستم و دست بدست نامزدم داده با یکدیگر قدم زده و تفریح و تفرج
می‌کنیم ؛ از این خواب او ریشه بر من دست داد و رنگ خود را
باختم رفیقم نیز که پهلوئی من مات و متحیر ایستاده بود و خود را
در عالم رؤیایی پنداشت از این حرف یکه خورد و بمن نگاه عمیقانه
نمود ، سپس گفت راستی کتاب مرا خواندید گفتم بلی گفت شاید
مردم آنرا انسانه تصور کنند گفتم من که شاهد قضیه هستم این
تردید را از آنها برطرف خواهم کرد پرسید با آن چه خواهید کرد
گفتم طبع نموده و در تمام دنیا منتشر میکنم گفت این خدمتی است
که به عالم انسانیت نموده‌اید حالا دیگر راحت خواهم مرد و بلافاصله
تغییری در رنگ و رخساره او عارض و آثار و علائم مرك در او پدیدار
شد فوراً متوحش شده و بجانب او دویدم گفتم بدریه بدریه شما را
چه میشود ؛ گفت نمیدانم ؛ گفتم آیا میل داری نامزد خود را به بینی ؟
از این حرف يك هیجان و قوت تازه در او پدید گشت و گفت کو ؟

کجاست ؟ و متوحشانه با اطراف خود نگاه میکرد و رفیق مرا تحت دقت و تماشا قرار داده بود گفتم اگر صبر و خود داری داشته باشی انشاء الله هر طور باشد او را امروز پیدا خواهم کرد پرسید مگر در کرمانشاه است ؟ گفتم شاید و امید وارم با مساعدت های این رفیقم به یافتن او موفق شوم سپس دیدم واقعا اشک مخلوط با خون از چشمهای او سرازیر و گفت آبا ممکن است خواب من راست باشد گفتم امیدوارم و بیش از این توقف آنجا را جایز نشمرده و گفتم خانم عزیزم خواهر مهربانم اجازه بدهید بیش از این وقت را بیهوده تلف نکنیم و بروم بجهتجوی او پردازم گفت خواهش مندم زود خیلی زود همیشه چشمم بدرب است و انتظار شما را دارم ، بقدری موقعیت این دختر قابل ترحم و سوزش قلب بود که رفیق من هم با بی سابقه گی که از این قضیه داشت دیدم اشک میریزد وقتی با چشمهای مملو از اشک می خواستم از نزد او خارج شوم مرا صدا زد و گفت آقای عزیزم هیچ میدانید برای خاطر زحماتی که این چند روزه در باره من متحمل شده تمام مردمی را که از آنها بغض و نفرت داشتم عفو کردم و دیگر حس تنفر و کینه را بکلی از قلب خود خارج کردم از این علو همت و نجابتی را که از این دختر مشاهده نمودم بی اختیار بطرف او بر گشته از دستش بوسیدم و گفتم خانم شما انسان نیستید بلکه فرشته و ملائکه و از آنها نیز برتر و بالا ترید ، بیچاره در مقابل این رفتار واقعا خاضعانه من شرمگین و فقط با نگاههای مملو از عاطفه و محبت بمن نگرست و جوابی نداد ، از نگاههای او معلوم بود که بامنتهای عجز از من تقاضا دارد زود تر خارج شده و سراغی از او محبوب او به دست بیاورم لذا بامنتهای یاس خارج شده و به نو کرها سفارش کردم در مراقبت و پرستاری او کاملا مواظب بوده و آقایانی که می آیند مخصوصا د کتر را از قول من توصیه کند که حتی الامکان امروز

او را تنها نگذارند و بیشتر از هر روز او را سرگرم و مشغول بدارند تا من مراجعت کنم، پس از آن به اتفاق دوست خود به قسمت آخر شهر که در نظر داشتیم رهسپار شدیم در موقع عبور از جلو اداره خود به دربان که نازه از خواب بیدار شده بود گفتم امروز بمناسبت بعضی گرفتاری های شخصی که دارم نمیتوانم اداره بیایم و پیام مرا بر رئیس اداره بدهد، از این قسمت نیز راحت شده و تمام جهد خود را مبذول پیدا کردن آن جوان نمودم، در ضمن راه مختصرا شرح حالات بدربه را جهت رفیق خود گفتم و او نیز حالت رقت باری برایش دست داد و تصمیم گرفت تمام مساعی خود را برای مساعدت با من بکار برد، تقریبا تا يك ساعت بغروب مانده تمام گاراژها و مسافرخانه هایی که در نظر داشتیم گردش کرده و کوچکترین سراغی از او بدست نیاوردیم از هر کس راجع بآن جوان سؤالی میکردیم اظهار بی اطلاعی میکرد و تقریبا از پیدا کردن او مایوس شده بودیم، ضمنا چون تمام شب گذشته را بی خوابی کشیده و امروز هم تا نزدیک غروب بگردش اینطرف و آنطرف اشتغال داشتیم خستگی شدیدی در خود احساس نموده و از رفیقم خواهش کردم در رستورانی که نزدیک است برویم يك قهوه و يك چای صرف کنیم و بس از مختصری رفع خستگی سایر قسمتهای شهر را تفتیش نمایم رفیق من با پیشنهادم موافقت کرد و به رستورانی که در نظر داشتیم وارد شدیم، چند نفر مردم متفرقه در آنجا برای صرف چای آمده بودند پس از اینکه ده دقیقه در رستوران توقف کردیم در یکی از زوایای آن محل جوانی رنگ رفته و لاغر را مشاهده نمودم که دست های خود را روی میز جلو خود زیر زنبقان تکیه داده و در بحر تفکر و ملالت غوطه ور است مشاهده آن جوان با آن حالت اندوه باز حس کنجکاری مرا بچرکت آورد و توجه مرا کاملا بطرف خود جلب نمود مدتی در صورت او خیره

شدم دیدم کوچکترین حرکتی از او بروز نکرده و همانطور ساکت و صامت نشسته و فکر میکند، برقیق گفتم آیا آن جوان را می بینید گفت بلی من هم چند دقیقه است متوجه او هستم، گفتم حدس میزنم مطلوب خود را یافته باشیم گفت من هم همینطور تصور میکنم، شاگرد مهمانخانه را صدا زده و محرمانه باو گفتم این جوان را میشناسی گفت خیر پرسیدم چند مدت است اینجا است گفت این جوان ده دوازده روز است روزها یکی دو ساعت آمده، اینجا نشسته و یک چای صرف کرده و میرود پرسیدم آیا با کسی معاشرت و رفت و آمد ندارد، گفت بهیچوجه همیشه تنهاست گفتم بسیار خوب بروید دیگر با شما کاری ندارم سپس برقیق گفتم شما به نشینید من میروم الساعه مطلب را کشف میکنم گفت چگونه گفتم با خودش صحبت خواهم کرد گفت عیب ندارد امیدوارم موفق شوید من از جای خود بلند شده آهسته آهسته بطرف او پیش رفته و در مقابل میز او ایستاده سلامی باو کردم آن جوان سرش را بالا کرد و نگاهی بمن نمود و هیچ جواب سلام مرا نداد و دوباره در دریای فکر خود غوص نمود من اعتنائی نکرده و یک صندلی گرفته و در مقابل او نشستم مشارالیه چند دقیقه در صورت من خیره شد و بدون اینکه کلامی بگوید از جای خود بلند شد و عزم رفتن کرد گفتم آقا خواهش میکنم بفرمائید عرضی دارم باز جوابی نداد و خواست راه بیفتد فوراً فکری بخیالم رسید و بلند گفتم بدریه دیدم غفلت آن جوان تکان سختی خورد و در جای خود بی حرکت ماند و مدتی همپقانه بر من نظر کرد و سپس پیش آمد و گفت چه گفتید؛ من همانطور نشسته و باو نگاه میکنم و مجدداً گفتم بدریه حقیقتاً این اسم بقدری او را منقلب کرد و بهیچان آورد فوراً دیدم بیچاره اشک از چشمانش سرازیر شد و روی پاهای من افتاد و گفت آقا رحم کنید من دیوانه شده ام این اسم را از کجا و از کی شنیده اید؟ او را با نهایت معقولیت و ادب بلند

کرده و گفتم بفرمائید پهلوی من بنشینید و قدری استراحت کنید باشما صحبت خواهم کرد ، در اینموقع دیدم تمام انظار اشخاصی که در مهمان خانه هستند متوجه ما دو نفر است من بآنها اعتنائی نکرده و شاگرد قهوه چی را صدا زده و امر کردم دو فنجان قهوه بیاورد ، فوراً قهوه حاضر شد و آن جوان را بشرب آن دعوت نمودم بیچاره کاملاً تسلیم من شده بود ، پس از اینکه قهوه خود را صرف کردیم گفتم اینجا برای صحبت مناسب نیست خواهش مندم باتفاق من بیایید ، جوان کاملاً در تحت اراده من واقع شده و به همراهی رفیق خود از آنجا خارج شدیم ، در خیابان بدرشکه نشسته آدرس منزل خود را داده و حرکت کردیم ، در حین حرکت رو بجوان نموده گفتم آیا اسم شما همایون است ، گفت بلی ولی شما کجا میدانید گفتم میدانم سپس پرسیدم چند روز است باین شهر آمده اید گفت نمی دانم گفتم برای چه مقصودی بکرمانشاه آمدید دیدم آه سوزناکی کشید و شروع بگریستن نمود گفتم خواهش مندم از گریه خودداری کنید من تمام دردها و مصائب و آلام شما را میدانم خواهش مندم بسئوالات من جواب بدهید گفت پیرسید تا بگویم گفتم آیا حاجی جلیل آقا و عیالش چه شدند ؛ دیدم خیره خیره به من نگریستن آغاز کردو غضب و خشمی بی اندازه باو عارض گردید و غفلتا از گریبان من گرفت و گفت بدریه کجا است ؛ زود او را تسلیم من کن و الا الساعه تو را خواهم کشت من او را بکلی آزاد گذاشتم و رفیقم را نیز که به حمایت من برخاسته بود گفتم او را اذیت ندهید و سپس با ملایمت باو گفتم آقا من دوست شما هستم نه دشمن تصادفات و اتفاقات مرا بامه شوقه خوب شما آشنا کرد و از بدبختی های او مستحضر شدم و فعلاً در تحت حمایت من است و مطمئن باشید یگانه آرزوئی که دارد فقط ملاقات شماست باز دیدم آن جوان سست شد و از دامنم گرفت گفت من قابل ترحم و عطوفت هستم ، من بیچاره و بدبخت شده ام اختیار از کفم خارج شده و دیگر

خودداری نمیتوانم بکنم ، گفتم تا هنگامی که کاملاً مالک نفس خود نشوید شمارا از ملاقات محبوبه به خود جلو گیری میکنم و اگر فوق العاده شایق دیدار هستید بایستی متین و عاقل و باصبر باشید گفت قول میدهم هر چه بگوئید اطاعت کنم گفتم بسیار خوب من قول میدهم شمارا با او ملاقات دهم ؛ گفت فقط يك كلمه به من بگوئید زنده است یا مرده ؛ گفتم زنده است گفت آقا من شمارا نمی شناسم اما راستی دارم دیوانه میشوم خواهش مندم همین الان مرا نزد او ببرید ، گفتم آیا علاقمند به سلامتی او هستی ؛ گفت البته گفتم بنابراین بدون اجازه طیبب او هرگز این کار را نخواهم کرد و به علاوه ملاقات آنی شما دو نفر ممکن است تولید خطر جهت او بنماید پس برای سلامتی او بایستی صبر داشته باشید باز بیچاره ساکت شد و گفت اطاعت میکنم .

در این موقع بمنزل رسیده بودیم و از درشکه پیاده شده و بار فیم داخل خانه شدیم ، فوراً بنو کر خود امر دادم به تهیه شامی مشغول شود و جوان را با طاق پذیرائی خود راهنمایی کردم پس از اینکه چند دقیقه نشست و فقط اشک میریخت گفتم شما باید طاقت داشته باشید زیرا مصائبی که بر نامزد و محبوبه شما وارد نموده اند از حد قیاس و وهم خارج است بنابراین شما هستید که بایستی او را تسلیت بدهید نه من و اگر شما قادر به خودداری نباشید او بکلی از دست خواهد رفت ، گفت صحیح میگوئید ، مجدداً دنباله سئوالات بین راه خود را ادامه داده گفتم حاجی جلیل آقا چه شدند ؛ دیدم آهی کشید و گفت یکماه پس از مفقود شدن دخترش مرد گفتم مادر بدریه چه شد گفت او هم دیوانه شد و قطعاً تا کنون مرده است گفتم خانه و زندگانی آنها دردست کیست گفت حاجی در حین حیانش در مدت یکماه همراهِ فروخت و خرج تلگرافات و پیدا کردن دخترش کرد ، حقیقتاً از این اخبار بی نهایت متاثر و غمناک شده و باز عنان گریه را رها کردم در صورتیکه میبایستی حتی الامکان درجه تائر

خود را مخفی دارم تا بآن جوان اذیتی وارد نیاورده باشم در اینموقع نوکر چای آورد و هرچه اصرار کردم آن بیچاره از نوشیدن آن استنکاف کرد، عاقبت باو گفتم آیا میل دارید يك اشتغال خوبی برای شما تهیه کنم؛ گفت چه اشتغالی؛ گفتم میخواهید سرگذشت کامل محبوبه خود را بدانید؛ گفت بلی بی نهایت مایلم گفتم يك شرط حاضرم این کار را بکنم گفت چه شرطی گفتم اینکه قبلا شام خورده و راحت شوید و از خستگی بیرون بیایید سپس تاریخچه او را که با خط خودش نوشته بشما تسلیم خواهم کرد گفت اطاعت خواهم کرد ولی آیا چه وقت او را خواهم دید؛ گفتم الساعة با دکتر ملاقات کرده و از او کسب اجازه میکنم و شاید فردا صبح او را ببینید؛ بیچاره جز تسلیم چاره نداشت.

شام حاضر شد و ملتفت بودم که آن بدبخت فقط بانانها و کاردار و چنگال بازی میکرده و هیچ نمیخورد، من هم مختصر شامی صرف کرده و برفیقم توصیه کردم از او مراقبت کند تا من مراجعت کنم گفت کجا میروید گفتم بایستی دکتر را به بینم پس از آن یادداشتهای بدریه را آورده و باو تسلیم نمودم بیچاره بطور حریصانه آنها را از دست من ربود که واقعاً برحالت او رقت کردم وقتی آنها را از یکدیگر گشود و چشمش بخط معشوقه اش افتاد با شدت فوق العاده شروع به گریستن نمود و آن اوراق را غرق بوسه و آب چشم خود کرد من دیگر طاقت دیدن این منظره را نداشتم و فوراً از خانه خارج شده و با عجله بنحاه دکتر دویدم، دکتر را ملاقات و سوابق دختر را مختصراً برای او بیان کردم و پیدا کردن نامزدش را نیز اطلاع داده و کسب تکلیف نمودم، دکتر پس از اینکه تاثر بی اندازه حاصل نمود گفت ملاقات این دو نفر از دو حالت خارج نخواهد بود یا ممکن است دختر از شدت مسرت هلاک شود و یا آنکه بر عکس تخفیفی در مرض او

پدا شود گفتم دكتر برای خدا من بدختر قول داده‌ام گفت در این صورت
 بهتر است این ملاقات در حضور عموم رفقا واقع شود شاید حضور
 آنها تولید شرم و انفعالی در آنها نموده و آنطوری که مستلزم این
 گونه ملاقاتها است زحمت و خطری متوجه هیچکدام نشود، گفتم آیا
 اجازه میدهید دختر را قبلا مستحضر دارم گفت عیب ندارد ولی کاملا
 امیدوارش نکنید که او را یافته‌اید، پس از آن قرار شد صبح زود دكتر
 آنجا حاضر باشد تا آنکه جوان را با خود همراه بیاورم و همینطور
 بمهد که گریتم سایر رفقا را نیز مستحضر دارم از خانه دكتر خارج شده
 و بکلبه دختر رفتم، بیچاره بمحض اینکه چشمش بمن افتاد غمگین از
 جای خود حرکتی کرد و گفت پس همایون کجاست؟ با خیلی متانت
 نزدیک او رفتم و گفتم عجله نکنید و صبر داشته باشید، مختصر سراغی
 از او بدست آورده و چند نفر در آنجاهائی که در نظر دارم فرستاده‌ام
 و انشاءالله تا فردا صبح نتیجه قطعی را بشما اطلاع خواهم داد گفت
 شما مرا فریب میدهید گفتم مطمئن باشید هرگز نظری در فریب
 دادن شما ندارم و امیدوارم انشاءالله بقول خود وفا کنم، دیدم دیگر
 جوابی بمن نداد و ساکت شد سپس گفتم کارهای زیادی امشب دارم
 اجازه میدهید برای انجام آنها بروم نگاه خاضعانه بمن کرد و گفت
 برای خاطر خدای و برای خاطر انسانیت بمن رحم کنید گفتم خانم
 ذره در خدمتگذاری شما فروگذار و مضایقه نکرده و منتهای جدیت
 خود را بخرج خواهم داد که فردا صبح او را پیدا کرده و خدمت شما
 بیاورم گفت خدا با شما کمک کند و از نزد او بیرون آمدم و باز به
 نو کری که آنجا بود توصیه کردم که منتهای کوشش و سعی را در
 مواظبت او بنمایند، بعد در ب خانه يك يك از رفقا رفته و هر کدام
 را جداگانه از قضایا مسبوق و دعوت کردم که صبح زود نزد بدریه
 حاضر باشند و عموما با نهایت اشتیاق قبول کردند، تقریبا نزدیک

نصف شب بود که بخانه مراجعت کردم، داخل اطاق شدم دیدم رفیق من در گوشه نشسته و چرت میزند همایون نیز متصل اشک میریزد و آن اوراق پریشان را میخواند بهیچوجه ملتفت دخول من در اطاق نگردید، من آهسته نزد رفیق خود رفته و دستم را روی شانه او گذاشتم آن بیچاره هم که تمام روز را بامن دویده و خسته شده بود در اثر دست من از خواب بیدار شد و گفت شما کی آمدید گفتم الساعه در اینموقع همایون متوجه من شد و گفت شما آمدید آید اکثر اجازه داد با او ملاقات کنم؛ گفتم بله اجازه داندولی بشرط اینکه حتی الامکان کوشش کنید متانت و صبر را از دست ندهید و الا برای حالت مزاجی او که کسل و ناخوش است خطر ناک است، بیچاره دیدم باز بر بیختن اشک پرداخت و بدون اینکه دیگر بامن حرفی بزند مجدداً بفرائت آن اوراق مشغول شد.

يك كسالت فوق العاده در خود احساس نموده و نوکر را صدا زدم رختخواب برای رفیق حاضر نماید و به اتفاق رفیقم خوابیدیم و به نوکر خود سپردم يك ساعت قبل از طلوع آفتاب مرا بیدار کند.

درست در ساعتی که گفته بودم از خواب بیدارم کرد فوراً به اطاق پذیرائی رفتم دیدم همایون فصول آخر کتاب را میخواند و اشک میریزد و او را بحالت خود گذاشته و رفتم سرو صورت خود را شست و شون داد و لباسهایم را پوشیده و خود را حاضر کردم رفیقم نیز از خواب بیدار شد و او نیز خود را حاضر کرد پس از آن نزد همایون رفته دیدم کتاب را تمام کرده است، لقمه الصبح حاضر شد و یکی يك فنجان چای و قدری نان صرف نموده، گفتم خیلی خوب حالا موقع رفتن است، دیدم رعشه بر همایون مستولی شده و فوق العاده ضعف دارد، قبلاً نوکر را فرستادم به بینم سایر آقایان حاضر شده اند یا نه، پس از ده دقیقه مراجعت کرد و گفت بلی تمام آقایان ود کتر حاضر هستند، باید اقرار بکنم که يك رخوت و سستی هم در من عارض شده بود و نمی

توانستم بخوبی راه بروم ناچاراً جلو درب خانه درشکه خبر کرده و سوار شدیم ولی قلب من در طپش و ضربان بود و حس می کردم يك واقعه غیر مترقبه و سوئی پیش خواهد آمد همایون با رنگ پریده و ساکت در گوشه درشکه افتاد و بحرکت آمدیم .

پس از پنج شش دقیقه بان کلبه نزدیک شده و درشکه چی را امر بتوقف داده و صد قدم دورتر از آن محل پیاده شدیم ، دیدم همایون متوسل بمن شد و گفت خواهش میکنم مرا در رفتن کمک کنید من و رفیقم طرفین او را گرفته و حرکت کردیم ، دیدم آقایان رفقا و دکترا همه جلو آن کلبه اجتماع نموده اند به همایون گفتم این آقایانی که میبینی همه از اشخاصی هستند که نسبت به محبوبه شما در این چند روزه از بذل خدمت و مساعدت فروگذار نکرده اند و همه حاضریم تا آخرین نقطه امکان با نظریات و میل شما موافقت و معاضدت کنیم گفت خیلی تشکر میکنم ، رفقا همه دور او را گرفته و او را بیدار محبوبه اش تهنیت گفتند و پس از آن من ابتدا داخل کلبه شده و گفتم خانم بقول خود وفا کردم ولی بشرط آنکه طاقت داشته باشید و خودداری و متانت داشته باشید، دیدم بدریه از جای خود بلند شد و گفت کو ؛ در این موقع همایون داخل کلبه شد و نگاههای نافذ این دو موجود بدیخت یکدیگر تصادم کرد هر دو برای چند ثانیه بهم خیره شده و پس از آن به جله خود را در آغوش یکدیگر انداخته و هر کدام صیحه زدند و در گوشه اطاق دست در گردن هم و لبهای روی یکدیگر چسبیده ، بیهوش افتادند ، هیچکس نبود که طاقت مشاهده این منظره حزن انگیز را داشته باشد و عموم ماها دستمال در دست و زار زار میگریستیم دکترا بلافاصله وارد اطاق شده و بطرف آنها پیش رفت : صدای ناله دکترا بلند گردید ما همه هراسناک داخل اطاق شدیم و ، چقدر غم انگیز و شرح ناپذیر است ، دکترا نبض آنها را در دست دارد و از طرف دیگر بتعیینه قلب آنها

مشغول است سپس با یاس و نا امیدي از جای خود بلند شد و گفت هر دو مرده اند از این کلام يك عرق سردی از سر تا پایم جاری شد و بی حس در گوشه افتادم آقایان دیگر نیز هر کدام در گوشه خشک و جامد ایستادند چه منظره دلخراش و جان گدازی است این منظره ؛ این دو بدبخت ناکام همانطور دستها در گردن یکدیگر انداخته و صورت بصورت هم گذاشته و هر دو از محنت زندگانی خلاص شدند و مثل این است که در حجله عروسی خود بخواب شیرین و راحتی رفته اند ، پس از اینکه نیم ساعت بر سر جنازه های آنها به ندبه و گریه اشتغال داشتیم در صدد کفن و دفن آنها برآمده و پس از نیم ساعت عملاً موت حاضر شدند و آن دو تیره بخت و سیه روز را از خاک بلند کرده و عموما با سرهای پائین افتاده و چشمها پر از اشک تا غسالخانه و سپس تا قبرستان جنازه های آنها را تشییع کردیم قطرات باران در حال نزول بود و باد سردی میوزید ، گویا آسمان هم بحالت این دو محبوب مسکین و بیچاره ترحم کرده و اشک میربخت و طبیعت نیز در مرگ آنها آه سردی کشید آن دورا پهلو به پهلو يك دیگر دفن کردیم و با منتهای غم و الم و اندوه از قبرستان عودت نمودیم در روی سنگی که جهة قبرهای آنها تهیه نمودیم این عبارت را نوشتیم

این است مدفن يك دختر و يك جوان ناکام و بدبختی که دست جنایتکاری بشر غنچه زندگانی آنها را باز نشده پر پر کرد و زیبائیها و آمال و آرزوهای عاشقانه و پر از سعادت آنها را دستخوش هوا و هوس و مطامع و شهوت رانی های خورد نمود ا بهار عمر آنها را خزان با فجع تری و وضع در شهادت آنها اقدام جوانی طراوتشان را زیر این توده های متراکم خاک پنهان نمود ؟؟ (پایان)
خداوند انتقام شمارا از مسببین تیره روزی شما بازستاند و آنها را بکیفر اعمال خود برساند .

چاپ اول ۱۳۰۹ چاپ دوم ۱۳۱۶ چاپ سوم ۱۳۱۹
چاپ چهارم ۱۳۳۱



۱۰۰ روپيا